

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عاشقانه‌هایی برای نوشین

نجمه مهدی نژاد

سرشناسه	: مهدی نژاد، نجمه، ۱۳۸۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: عاشقانه‌هایی برای نوشین/نجمه مهدی نژاد؛ ویراستار فنی مهدی قدردان.
مشخصات نشر	: شهر قدس: ناریا مهر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۲ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۴۰۳۸-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۱۶۰۱۵۲

ناشر: ناریا مهر

نام کتاب: عاشقانه‌هایی برای نوشین

نویسنده: نجمه مهدی نژاد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۴۰-۳۸-۲

ویراستار ادبی: عزت مهرابی، سعید محی الدینی

طراح جلد: ابراهیم قدردان

قیمت: ۳۵۰،۰۰۰ ریال

دفتر انتشارات: شهر قدس، بلوار ۴۵ متری انقلاب، خیابان شاهد،

پلاک ۷ تلفن: ۴۶۸۶۷۵۴۶، ۴۶۸۰۲۰۲۶



انتشارات ناریا مهر

تقدیم: به همه‌ی کسانی که در این دنیای قلبی، عشقشان
واقعی است...

و تشکر می‌کنم از تمام عزیزانی که مرا در نوشتن این رمان، همراهی کردند؛
به‌فصوص خانواده‌ی دوست‌داشتنی‌ام، معلم‌گرا نقرم، بناب آقای مہی‌الدینی
و دوستان فوب و گلم که فاطرشان همیشه در ذهن و قلبم باقی است.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. خیلی خسته بودم. وقتی گوشی ام را چک کردم دیدم که ۲۱ اس ام اس و ۱۲ میس کال داشتم. حوصله نداشتم که تمامی پیامها را باز کنم. وقتی یکی را باز کردم همان طور که تصور می کردم سهیل بود. سهیل پسرعمه‌ی من است. او مرا سرسخت دوست داشت ولی من نه! من هیچ حسی به سهیل نداشتم. در افکارم غرق شده بودم که صدای مادرم مرا از افکارم بیرون کرد که مرا صدا می زد. ولی من هنوز خسته و بی حوصله بودم. ناگهان درب اتاقم باز شد و مهران (داداش کوچکم) که یک سال از من بزرگتر بود با قهقهه‌های بلند وارد اتاقم شد. من که حتی نای سلام کردن هم نداشتم فقط نگاهش کردم. مهران یکدفعه خودش را روی تخت خوابم انداخت. کنار من نشست و بهم گفت:

- امروز چرا آبجی کوچیکه‌ی من بی حوصله‌اس؟

- مهران ولم کن حوصله ندارم.

- من که خودت میدونی ول کن نیستم و تا نفهمم چت شده بیخیال نمیشم!

تا من خواستم جوابش را بدهم، ناگهان صدای مادرم بلند شد: مهران؟ تو مثلاً رفتی نوشین رو بیدار کنی! مهران؟ نوشین؟ بچه‌ها؟ بیاین دیگه!

مهران خندید و بلند شد. دستم را گرفت و همان طور که میخندید گفت: بیا! دیدی آخر چیکار کردی؟ صدای مامان هم رفت هوا! بدو بریم.

این را گفت و مرا مثل بچه‌های کوچولو پشت سرش با خودش می برد. از پله‌ها پایین رفتم و به پدر و مادرم سلام کردم و گفتم:

- صبح بخیر!

مادرم خندید و گفت:

- الآن ظهره دخترم! دست و روت رو بشور و بیا بشین سر میز تا ناهار رو بیارم.

من تعجب کردم. چون امسال کنکور داشتیم و به همین دلیل هیچ وقت تا ظهر نمی خوابیدم. در افکارم غرق شده بودم که صدای زنگ خانه مرا به خود آورد. من با تعجب پرسیدم:

- وا! این موقع روز اونم وقت ناهار یعنی کی میتونه باشه؟!
مهران گفت:

- داداش محمد و زن داداش اومدن. مامان صبح که جناب عالی خواب تشریف داشتین بهشون زنگ زد و گفت که برای ناهار بیان اینجا. من بازهم در فکر فرورفتم! اما این بار به شب گذشته فکر کردم. در همین فکر بودم مهران یک دفعه یک لیوان آب سرد روی صورتم ریخت و با خنده گفت:

- آجی کوچولوی من! به خودت بیا!

من که خیس شده بودم دنبال او دویدم. مادر و پدرم همان طور می خندیدند. مهران به حیاط رفت که هم درب خانه را باز کند و هم از من فرار کند؛ اما من هم به دنبال او به حیاط رفتم. وقتی محمد و شیوا به خانه آمدند، مهران آخرین نفر در حیاط مانده بود. همانجور که در حال رفتن به داخل خانه بود، من شیلنگ آب را روی مهران گرفتم؛ و کامل او را خیس کردم. مهران که کاملاً خیس شده بود، همراه من بلندبلند می خندید. محمد ما را صدا زد و ما هم رفتیم داخل. همه از دیدن قیافه‌ی نیمه خیس من و کاملاً خیس مهران بلندبلند خندیدند. ما هم نگاهی به هم انداختیم و همراه با خنده آنها، خندیدیم. من رفتم دوش گرفتم و لباس هایم را عوض کردم. مهران هم بعد از من دوش گرفت و لباس هایش را عوض کرد.

من موهایم را که تا کمرم بود از کنار بافتم و جلویم را که کوتاه بود، به سمت راست ریختم. لباس کرم رنگی پوشیدم که در تنم خوب باشد. من چون سفیدپوست بودم و موهایم خرمایی‌رنگ، مادرم همیشه اصرار داشت لباس‌هایی بخرم که رنگشان روشن باشد. همیشه بهم می‌گفت: لباس‌هایی با رنگ‌های روشن بخر! چون رنگ پوستت سفیده بیشتر بهت میاد. البته که همه‌ی رنگ‌ها به دختر گلم میاد. همین‌طور که داشتیم از پله‌ها پایین می‌آمدیم، مامانم بهم گفت:

- دخترم زود بیا که منتظر توئیم.

من رفتم و سر میز نشستیم. زیاد اشتها نداشتم و همین‌جور که با غذایم بازی می‌کردم در فکر فرو رفته بودم، مهران با هُل دادن من مرا از افکارم بیرون کشید. مادرم داشت از مراسم مهمانی شب که قرار بود با خاله‌هایم یعنی خاله مهری، خاله مهشید و خاله مهلا و دایی مهرداد برویم خانه دایی مهدی حرف می‌زد. مثل اینکه یک دورهمی دسته‌جمعی بود. آخر خانواده‌ی زن‌دایی مهدی هم توی آن مهمانی قرار بود باشند. همین‌طور که مامانم داشت از مهمانی می‌گفت من چند قاشق غذا خوردم و از سر میز بلند شدم. زن-داداش شیوا بهم گفت:

- وا! تو که هیچی نخوردی آخه! مگه قرار نیست بخونی برا کنکور؟ آخه با شکم گرسنه که همیشه درس خوند!
من هم با بی‌حوصلگی جواب دادم:

- نه من هیچی میل ندارم.

لبخندی زدم و به اتاقم رفتم. من با زن‌داداش شیوا خیلی راحت بودم. همیشه باهم درد دل می‌کردیم. او همیشه حال مرا درک می‌کرد. شیوا وکیل بود و من انگار موکلش بودم. آخر همیشه به دادم می‌رسید.

چند دقیقه گذشت که زن داداش به اتاقم آمد. در زد و گفت:

- اجازه هست؟

- آره

آمد داخل و نشست روی تخت خوابم. من که روی صندلی بودم را هم آورد نزدیک خودش و بهم گفت:

- باز چیشده؟

- هیچی.

- نه! یه چیزیت شده.

- هیچیم نیست. فقط خسته‌ام.

- نوشین جون! عزیزم! چیشده؟ بهم بگو تا باهم حلش کنیم.

- همون داستان همیشگی...

- بازم سهیل؟

- آره

- چیشده؟ از اول بهم توضیح بده.

- خودت میدونی سهیل خیلی منو دوس داره. ولی من دوسش ندارم. اصلاً هیچ حسی بهش ندارم. اگه هم قبلاً بعضی اوقات ازش کمک خواستم چون اون از چشم من واسم مثل یه برادر بود. خیلی کم ازش کمک خواستم. اونم وقت‌هایی بود که نه محمد و نه مهران هیچکدومشون نبودن. یا مثلاً اگه مهران با دوستاش رفته بود مسافرت و محمد هم با خانواده‌ی شما مسافرت بودن! بالاخره مهران و محمد نبودن و موقعیت اضطراری بود. ولی من نمیدونم اون چه فکری دربارم می‌کنه. فکر می‌کنه من دوسش دارم و الآن هم دارم براش ناز می‌کنم و عشوه میام. تا حالا خیلی کارا کرده واسم که جلب توجه کنه؛ مثلاً هرروز با شاخه گل میومد دم در دبیرستان، منو می‌برد

بیرون بهم آبمیوه و ناهار و غیره میداد. الآن مثلاً همین ولنتاین پارسال که گذشت، اومده بود با یه خرس قرمز بزرگ و یه دسته بادکنک و یه جعبه پر از شکلات دم در خونمون. خیلی کارای دیگه هم واسم کرده. ولی من حسی بهش ندارم خب چیکار کنم! دوشش ندارم. نمی‌تونم با کسی که دوشش ندارم تشکیل خانواده بدم. دیشب رفته بودم با چند تا از دوستانم یه یکی از دوستانم دوره‌می دوستانه داشته باشیم. اومد در خونه‌ی دوستانم گفت می‌خوام پیام بالا. آشنا. دوستانم هم در رو باز کرد. اول نمی‌خواست باز کنه. وقتی من گفتم: وای سهیل! دوستانم فهمید که واقعاً این آقا آشناست. سهیل اومد بالا. ما همه وایساده بودیم. یه خورده چرت‌وپرت گفت و منم گفتم: نه! من با تو جایی نمیام. همه دوستانم تعجب کرده بودن و نگاه می‌کردن. سهیل خیلی اصرار کرد ولی من همش می‌گفتم: نه! سهیل عصبی شد. دستم رو گرفت و مثل بچه‌ها کیفم رو برداشت و منو دنبال خودش کشوند. پله‌ها رو تندتند می‌رفت پایین. رسیدیم دم ماشین. در رو باز کرد و گفت سوار شو. منم گفتم: نمی‌خوام مگه تو محرم نامحرم حالت نیست؟! این‌رو با عصبانیت داد زدم و گفتم. سهیل منو به زور سوار ماشین کرد. من وسط راه خیلی عصبی بودم. از کارش عصبانی بودم. رفت و واسم یه لیوان قهوه گرفت؛ اما من دست زدم زیر لیوان قوه و همه‌ی قهوه‌ها ریخت روی دستم. زن‌داداش نگا دستمو... پنهونش کردم که کسی نبینه. وقتی قهوه‌ها ریخت روی دستم داشتم یعنی می‌مردم. خیلی داغ بود. سهیل بازم دستمو گرفت و با نگرانی گفت: وای! ببین دستت چیشد! وایسا الآن... حرفشو قطع کردم و دستمو از توی دستاش کشیدم بیرون و بازهم با عصبانیت سرش داد زدم و گفتم: پسره‌ی بی‌حیا! تو هنوز محرم نامحرم حالت نیست! اون وقت چی میگی؟ میگی دوست دارم؟! دوست داشتنت بخوره تو فرق سرت! بعد هم با

بغض گفتم: سهیل من به چشم برادری بهت نگاه می‌کردم. تو برام مثل یه برادر بودی که بعضی وقتا کمک می‌خواستم ازت. ولی تو چی؟ دیگه حالم ازت بهم می‌خوره.

اینارو گفتم و کیفم رو از تو ماشین برداشتم و رفتم. همین‌جور که داشتم می‌رفتم داد زد: لعنتی دوست دارم بفهم! نوشین به‌خدا بی‌خیالت نمی‌شم. بهت قول می‌دم. من با گریه میومدم به طرف خونه. این‌قدر گریه کرده بودم که یهو سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمام رو باز کردم دیدم یه خانم جوان و مهربون با یه آقای جوان بالاسرم بودن. گفتم من کجام؟ اون خانم مهربون که بعدش فهمیدم اسمش مرجان بود، وقتی دیدن من توی پیاده‌رو افتادم منو آوردن توی ماشینشون تا خوب شه حالم. خلاصه ساعت ۴ صبح بود رسیدم خونه. اونا منو رسوندن.

- الهی بمیرم برات نوشین جون! چرا ما رو خبر نکردی همون موقع؟

- نمی‌خواستم داداش محمد بفهمه!

- آخه چرا؟ اون داداشته.

- زن داداش؟

- جونم عزیزم.

- میشه این قضیه بین خودمون بمونه؟

- آره حتماً.

- مرسی. واقعاً ممنونم.

- خواهش می‌کنم قربونت برم. از این به بعد هرچی شد زنگ بزن به خودم.

- آخه...

- اما و آخه نداره! من یه وکیلیم و یهو زنگ زدن و نیمه‌شب رفتن پیش موکل تقریباً یه جورایی واسم عادته. حالا هم بیا بشین پیش خودم. حل می‌کنیم این موضوع رو.

واقعاً از خدا ممنونم که یک همچین زن‌داداشی به من داده است. خیلی دوستش دارم. حدود یکی دو ساعت باهم خلوت کردیم. این‌قدر خسته شدیم که جفتمون در آغوش هم خوابمان برد؛ که ناگهان مامانم اومد داخل اتاق. زن‌داداشم را صدا زد:

- شیوا جون مادر؟ شیوا؟ خوابی دخترم؟

- جونم مامان مهنوش؛ ببخشید... خوابمون برد.

- نه بابا این چه حرفیه! پاشید که باید حاضرشیم بریم خونه ی دایی اینا

- چشم. الآن صدای نوشین می‌زنم.

تا می‌خواست مرا بیدار کند من خودم بیدار شدم و با لبخند گفتم:

- من بیدارم! وقتی مامان تو رو صدا می‌زد من هم بیدار شدم. ولی حوصله نداشتم بگم من هم بیدارم.

مامان و شیوا باهم زدند زیر خنده. من هم با آنها خندیدم. مامانم به شیوا گفت:

- این دختر شیطان از بچگی همین‌جور بود؛ وانمود می‌کرد خوابه که مثلاً یا به حرف‌های بقیه گوش کنه یا از زیر کار شونه خالی کنه!
همه باهم خندیدیم. مامانم گفت:

- خب! خنده بسه دختر!! پاشین حاضر شیم بریم!

من بلند شدم و حاضر شدم. مانتویی فیروزه‌ای‌رنگ که تا زیر زانوم بود پوشیدم. شالی انتخاب کردم که هم‌رنگ مانتوم بود. گردن‌بند رو لباسی هم را که با دست‌بند ست بود، هر دو را پوشیدم؛ هم گردن‌بند و هم دست‌بند. عطری

خوشبو به خودم زدم. موهایم را هم بالای سرم بستم و شالم را پوشیدم. رژ کم‌رنگی زدم. من دیگر حاضر شده بودم. گویشیم و کیف‌دستی‌ام را برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم؛ اما ناگهان تعجب کردم. چون همه‌ی اعضای خانواده حاضر بودند و فقط منتظر آمدن من بودند؛ که به محض رسیدن من مادرم خندید و گفت:

- به‌به! بالاخره خانوم اومدن!

و همه باهم زدند زیر خنده. باهم از خانه خارج شدیم. در راه من به آسمان خیره شده بودم و در فکر فرورفته بودم. وقتی که رسیدیم همراه ما خاله مهری این‌ها هم رسیدند. خاله و مامان و بابا و حسین آقا (شوهر خاله مهری) و داداش محمد و زن‌داداش و مهران و پسرخالم آرمین و دختر خالم ندا رفتند داخل. من و آرمان یکی دیگر از پسرهای خاله مهری آخرین نفراتی بودیم که رفتیم داخل. آرمان هم مرا دوست داشت. من واقعاً گیج بودم. آرمان ۲۲ سال داشت و پرستار بود. مهران هم‌سن ندا خواهر آرمان بود و هردو به دانشگاه می‌رفتند؛ اما رشته‌ی تحصیلی آنها باهم متفاوت بود. آرمان یک گوشه ایستاد تا من اول به داخل خانه بروم. همان‌طور که داشتم می‌رفتم داخل ناگهان رنگ لباس آرمان مرا متعجب و حیرت‌زده کرد. آخر شانسی رنگ لباس من با آرمان شبیه هم شده بود. آرمان به نظر می‌رسید که از این موضوع کمی خوشحال است!

وقتی باهم داخل خانه‌ی دایی شدیم، خانواده‌ی زن‌دایی مهدی که آنجا بودند، از دیدن ما دوتا باهم خندیدند. زن‌دایی و خواهرش به استقبال ما آمدند. زن‌دایی گفت:

- ماشاالله! چه به هم می‌این! خوب لباساتونو باهم ست کردین! خیلی ماه شدین. و لبخندی زد. خواهرش هم کمی قربان صدقه‌ی من و آرمان رفت.

- ماشاالله! هزار ماشاالله! چه پسری! چه دختر خوشگلی! آقاپسر خوب رنگ لباستو با رنگ چشات ست کردیا! نوشین جون دخترم توأم خوب رنگ لباستو با رنگ چشم‌ها و لباس عشقت ست کردی! واقعاً بهم میان. زن‌داییت خیلی از تو تعریف می‌کنه. راستی... اسم عشقت چیه؟
- آقا آرمان پسر خاله‌ی منه. اتفاقی لباسمون باهم ست شده. البته ست که نه! ولی میشه گفت هم‌رنگ شده.

و لبخند ملیحی زدم. او هم با لبخندی که بیشتر شبیه خنده بود جوابم را داد.

- اسم‌هاتون هم خیلی به هم میان. ببین آرمان و نوشین! رنگ موهای آقا آرمان که بوره، تهریش هم که داره و اونام بورن! و رنگ پوست آقا آرمان سفیده و بوری بهش میاد! رنگ موهای آقا آرمان به رنگ چشمای تو که عسلیه بهم میان. تقریباً رنگ‌هاشون شبیه به هم هستن. البته رنگ چشمای آقا آرمان هم که سبز و آبی قاطی همه که به چشم‌های توأم تقریباً میاد نوشین جون. به نظر میرسه که موهاش مثل چشمات خوشگل باشه! واقعاً که خیلی ماهی! ماشاالله... مژه‌هاتون هم که هردوتون بلنده... واقعاً خیلی خوشگل هستین؛ و از همه مهم‌تر خیلی به هم میان! آقا آرمان شما هم فردا پس‌فردا که رفتین زیر یه سقف حواست خیلی باید به این بچه‌کبوتر باشه! البته الان باید بیشتر مواظبش باشی. چون دخترخانومی به این خوشگلی خاطرخواه فکر می‌کنم زیاد داره!

آرمان هم لبخندی زد و گفت:

- چشم. حتماً

والای این خانمه چقدر حرف می‌زد. کلافه شدم. بالاخره هر جور بود از دست خواهر زن‌دایی رها شدم. همه سرشان گرم صحبت با یکدیگر بود. مامان و

خاله مهری و خاله مهشید هم سرگرم بچه‌ی خاله مهلا که آخرین خاله‌ام بود، بودند. بچه‌ی خاله مهلا که اسمش امیررضا بود، خیلی ناز و تپل و سفیدپوست بود، تازه رفته بود در ۲ سال. من هم از فرصت استفاده کردم و به بالکن رفتم. روی یک صندلی نشستم و به آسمان خیره شدم. در فکر بودم که ندا آمد پیشم.

- به‌به! دخترخاله‌ی من حالش چطوره؟

- مرسی خوبم. تو چطوری؟

- من که عالی‌ام. ولی تو انگار زیاد حالت خوش نیست!

- نه! من خوبم.

- وای! اینجا رو ببین!

- چرا؟! چیشده مگه؟

- لباست با لباس داداش آرمانم ست شده‌ها! ناقلاها حالا لباساتونو باهم ست

می‌کنین به من هم نمی‌گین!؟

- نه‌بابا چی داری میگی واسه خودت! اتفاقی لباسامون باهم هم‌رنگ شده.

- باشه بابا باور کردم. راستی...

- جانم

- این پسره هست...

- کدوم؟

- سروش

- سروش؟

- آره دیگه پسر برادر زن‌دایی! پسر بزرگی

- خب. چیشده مگه؟

- حسابی تو کفته‌ها! از وقتی اومدی همش نگاهش رو توئه!

- چی داری میگی تو!
- هیچی بابا تو گیجی! من رفتم. فعلاً.
- باشه میبینمت.
- ندا خداحافظی کرد و رفت. دستم را زیر چانه‌ام زده بودم و به آسمان خیره شده بودم که ناگهان صدای ناآشنایی مرا از افکارم بیرون کشید. پسری قدبلند با موهای مشکی و چشم و ابروی مشکی جلویم سبز شد. لیوان شربتی روی میز گذاشت و گفت:
- بیا اینو بخور!
- این چیه؟
- نترس بابا! فقط یه لیوان شربته!
- ممنون. میل ندارم.
- (باخنده) چیزی که نریختم داخلش!
- مرسی ممنوم. ولی من میل ندارم.
- گفתי اسمت چی بود؟
- یادم نمیاد در این باره چیزی گفته باشم.
- خب الآن بهم بگو اسمت چیه خوشگله!
- آقا لطفاً مواظب حرف زدنتون باشید.
- چیشده فداتشم؟ در ضمن اسمم هم سروشه!
- آقا لطفاً بفهمید چی دارید می‌گید.
- عزیزم چرا اعصاب خورد میشه؟
- من عزیز شما نیستم.
- الآن آروم باش قربونت برم. دستاتو بده بگیرم تا آروم شی.
- من با عصبانیت دستم را محکم روی میز کوبیدم و داد زدم:

- تنهام بذار پسره ی بی حیا! مزاحمم نشو. الانم زود گورتو گم کن.
 خیلی عصبی بودم. دستم را که روی میز زدم همان دستم بود که شب
 گذشته قهوه ریخته بود روی دستم. آن قدر دستم را محکم روی میز زدم که
 گوشه‌ی میز شیشه‌ای شکست. نفهمیدم کی و چطور کف دستم چاک
 خورد. انگاری دستم خیلی بد کشیده شده بود به شیشه‌ی شکسته‌ی میز.
 بغض کرده بودم و خیلی عصبانی بودم. سروش هم همین جور نگاهم می‌کرد.
 آن قدر داخل خانه همه‌مه بود که انگار کسی صدای مرا نشنیده بود.
 نمی‌خواستم جلوی سروش گریه کنم. دستم پر از خون شده بود. انگاری که
 دستم را قطع کرده‌اند. خون‌ها همین جور از دستم می‌چکید. سروش آمد
 نزدیکم.

- دستتو بده ببینم چیشده.

- (با عصبانیت و گریه) به شما هیچ ربطی نداره.

- آخه قربونت برم عزیزم داره خون میاد دستت.

دستش را کم‌کم داشت به طرفم نزدیک می‌کرد. ترس، تمام وجودم را
 فراگرفته بود. همش از خدا می‌خواستم که یک نفر الان به دادم برسد.
 نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. دست سروش چند سانتی‌متری
 دستم بود. ناگهان دست یک نفر دیگر مانع این کارش شد. من یک لحظه
 شادی عجیبی به دلم افتاد؛ اما این خوشحالی طولی نکشید که تمام شد.
 مثل ابر بهار گریه می‌کردم و نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. آن
 فرشته‌ی نجات آرمان بود. آرمان خیلی عصبی بود. در آن لحظه اگر کارد به
 استخوانش میزدی خون نمی‌آمد. او همین جور که عصبی بود دست سروش
 را گرفته بود و محکم فشار می‌داد. آرمان به من رو کرد گفت:

- تو خوبی؟

- (با حق‌هق) آره.

سروش رو به من گفت:

- نگران نباش عزیزم! من خوبم!

آرمان دیگر تحمل نداشت و با عصبانیت گفت:

- خفه شو کثافت. دیگه نبینم کسی دورو بره ناموسم بیاد.

بعد هم دست سروش را محکم روی میز زد و دست مرا گرفت و مرا پشت سر خودش برد بیرون از خانه. خانه‌ی دایی آن قدر بزرگ بود و شلوغ که کسی متوجه این اتفاقات نشد خوشبختانه.

آرمان مرا سوار ماشین خودش کرد و مرا از آن جهنم دور کرد. مرا برد به یک جای آرام و خلوت. روی نیمکت کنارم نشست. من همین‌جور گریه می‌کردم. آرمان هم اشک در چشمانش حلقه زده بود. حدود یک ساعت گذشت و من همین‌جور گریه می‌کردم. آرمان هم به‌طوری‌که مثلاً من متوجه نشوم پا به پام اشک می‌ریخت.

اولین بارم بود که می‌دیدم یک مرد جلویم و پا به پای من اشک می‌ریخت. آرمان رفت و یک بطری آب آورد. جلویم به حالت زانو زدن نشست.

- بیا نوشین اینو بخور.

- (با حق‌هق) نمی‌خوام.

- چرا آخه؟

- نمی‌تونم

بطری را کنارم روی نیکمت گذاشت. دستم پر از خون بود. اشک‌هایم هم مانند باران روی صورتم سرازیر بودند. آرمان همین‌جور که به چشم‌هایم خیره شده بود، قطرات اشک روی گونه‌هایم می‌چکیدند.

دست‌هایم را گرفت. انگار گرمای وجودش را به من هم انتقال داده بود. دست‌هایش آرامش عجیبی داشتند. همین‌جور که دست‌هایم را در دستانش می‌فشرد، با بغض گفت:

- نوشین تو رو خدا دیگه گریه نکن. قربونت برم چشات شدن کاسه‌ی خون. من تموم شب از وقتی که رفتی توی بالکن حواسم به تو بود. چشم از روی تو بر نداشتم. ولی یه لحظه دایی مهرداد صدام زد و مجبور شدم برم پیشش. وقتی اومدم...

یک قطره اشک روی گونه‌اش غلتید و پایین افتاد. ادامه داد:

- وقتی برگشتم دیدم یه پسره اومده پیشت. خون جلو چشامو گرفته بود. می‌خواستم پیام و لهش کنم اما با خودم گفتم شاید تو دوست نداشته باشی. صبر کردم. هی دائم با خودم کلنجار می‌رفتم. خیلی جلوی خودمو گرفتم. ولی وقتی دیدم عصبی شدی و دستت رو زدی روی میز و این‌جوری دستت داغون شده اومدم نزدیک‌تر. وقتی دیدم که این‌جوری داری گریه می‌کنی طاقت نیاوردم، اومدم. نوشین من دوستت دارم. بهت قول میدم که هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم. ولت نمی‌کنم و هرکی هم بیاد سمت باهش برخورد می‌کنم. بهت قول میدم. قربون اون چشات برم گریه نکن دیگه فدات‌شم. و با دستش اشک‌های روی گونه‌هاش را پاک کرد. لبخند ملیحی زد و گفت:

- بخند عزیزم.

لبخند کمرنگ و بی‌جانی زد. گفت:

- دیدی این‌جوری چقدر خوشگل‌تر شدی. راستش نوشین من طاقت ندارم بی تو بمونم.

دستم را گرفت و گفت:

- بیا بریم توی ماشین دستتو باند بذارم. خیلی خون میاد.

باهم سوار ماشین شدیم. کنار آرمان آرام بودم. آرمان آرامش خاصی داشت و او را به من هم انتقال داده بود. او برای این که من خوب شوم مرا به شهربازی برد. کاری می‌کرد که من بخندم. آن قدر دیوانه‌بازی می‌کرد که من هم می‌خندیدم.

آرمان آن شب آن قدر مرا خندانند که من کلاً فراموش کرده بودم که ساعتی قبل چه اتفاقات مزخرفی برایم پیش آمده بود. من آن قدر که کنار آرمان آرام بودم و احساس آرامش و راحتی می‌کردم، در کنار هیچ‌کس این‌گونه نبودم. هر وقت پیش آرمان بودم، او کاری می‌کرد که من دائم لبم خندان باشد. وقتی پیش آرمان بودم دیگر از این دنیا انگار جدا می‌شدم. آن شب با آرمان در شهربازی خیلی خوش گذراندیم.

- خب! حالا بدو بریم سوار ماشین شیم بریم.

- کجا؟

- قربونت برم. نگران نباش. می‌ریم رستوران تا شام بخوریم.

- آهان.

- (با خنده) الان است که از گرسنگی بمیریم!

- عه. خدا نکنه!

و باهم خندیدیم. سوار ماشین شدیم. تمام راه من و آرمان ساکت بودیم. سکوت را صدای موزیک که در ماشین پخش می‌شد، می‌شکست. به رستوران رسیدیم و پیاده شدیم. وقتی می‌خواستم روی صندلی بنشینم، آرمان آمد و صندلی را برایم عقب کشید تا راحت‌تر بنشینم. هر دو نشستیم. گارسون آمد و ما غذا را انتخاب کردیم. من همین‌جور که با دستم بازی می‌کردم ناگهان باند روی دستم باز شد. آرمان دست‌وپایش را گم کرد و سریع آمد کنارم. روی زمین روبروی من زانو زد. خیلی نگران من شده بود انگار.

- وای! نوشین تو خوبی؟
- آره من خوبم.
- وای خدا ببین باند دستت باز شده.
- وای! آرمان؟
- جونم عزیزم.
- (با خنده) چرا این جور شدی تو؟
- چه جوری شدم مگه؟
- دست و پاتو گم کردی، عرق کردی یهو، هول شدی!
- نه من خوبم! ولی وضعیت دستت اصلاً خوب نیست.
- (باخنده) آرمان!!!
- جون دلم.
- فقط باندش باز شده. اتفاق خاصی نیفتاده آخه!
- آخه...
- آخه نداره آرمان! الآن خودم می بندم.
- نه نه نه! بذار من می بندم.
- بابا خودم بلدم. یه دستی می بندم.
- نه! امکان نداره من بذارم. تا وقتی من پیشتم چرا باید خودتو اذیت کنی؟
- تو فشار بذاری؟ من مثلاً پرستارم! خودم الآن درست و محکم می بندم که
- دیگه باز نشه و تو رو توی زحمت نندازه.
- من نتوانستم حریف این لجبازی های آرمان بشوم. آخر هم خودش باند
- دستم را درست کرد و محکم بست. شام را آوردند. من موقع شام خوردن در
- فکر فرو رفته بودم. آرمان چند بار صدایم زد؛ ولی من متوجه او نشدم.
- نوشین؟ نوشین؟ عزیزم؟ نوشین؟ نوشین حواست کجاست؟

- امممم! بله بله؟
- کجایی تو بابا؟!
- هیچی!
- نوشین؟ بگو چیشده باز؟
- هیچی!
- نوشین؟ به چی فکر می کردی؟ به اتفاق امشب؟
- آره.
- نوشین دیگه نمی خوام بهش فکر کنی. خب؟
- آخه...
- اما و آخه و ولی نداره! نمی خوام خودتو ناراحت کنی. نمی تونم ناراحتیت رو ببینم. دیگه فکرش رو هم نکن خب؟
- باشه.
- کمی مکث کرد. چند قاشق از غذایش را خورد. بعد گفت:
- نوشین؟
- بله؟
- الان خوبی؟
- چطور مگه؟
- تو بگو.
- آره خب.
- مطمئن؟
- آره بابا! چیشده مگه؟
- نوشین؟
- بله؟

- می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم.
- خب بگو.
- نمی‌دونم از کجا شروع کنم.
- سریع برو سر اصل مطلب.
- واقعاً؟
- آره.
- راستش من...
- تو چی؟
- من...
- آرمان خب بگو دیگه چون به لبم کردی.
- نوشین من دوستت دارم.
- جان؟ داری شوخی می‌کنی؟
- نه! کاملاً جدی‌ام.
- خب! شوخی جالبی بود! حالا برو سر اصل مطلب.
- نه نوشین! این شوخی نیست. من دوست دارم. خیلی وقته. به خاطر تو هر کاری لازم باشه انجام میدم. بهت قول میدم. قول میدم هیچ‌وقت دستاتو ول نکنم. ولت نمی‌کنم. تنهات نمی‌ذارم. نمی‌ذارم هیشکی اذیتت کنه. نوشین بهت قول میدم.
- آرمان همین‌جور حرف می‌زد و من مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. من خیلی تعجب کرده بودم. در آن لحظه کنترل‌م را از دست دادم. بلند شدم و محکم دستم را روی میز کوبیدم. با عصبانیت فریاد زدم:
- واقعاً متأسفم! هم برای تو و بیشتر برای خودم.

کیف و گوشه‌ام را برداشتم. دستم پر از خون شده بود و باند روی دستم هم کامل باز شده بود. با نگرانی نگاهی به دستم انداخت.

- بانده...

- (با عصبانیت) به تو هیچ ربطی نداره.

من رستوران را ترک کردم. پیاده به سمت خانه حرکت کردم. یکی دو دقیقه بعد دیدم یک نفر بوق می زند. توجهی نکردم؛ اما ناگهان سرجایم میخکوب شدم. ماشینی که بوق می‌زد جلویم پیچید. ماتم برده بود. دیدم آرمان از آن ماشین پیاده شد.

- نوشین منو ببخش. نمی‌خواستم یهو برم سر اصل مطلب. خودت گفتی برو سر اصل مطلب.

- من گفتم بمیر، می‌میری؟

- آره

- شوخی خوبی بود. ولی آرمان الان جای شوخی نیست.

- ببخشید.

- از سر راهم برو کنار.

- نوشین غلط کردم ببخشید. توی کارم زیاده‌روی کردم.

- آرمان از سر راهم برو اونور.

- کجا می‌خوای بری؟

- به تو ربطی نداره.

- خب باشه سوار شو خودم می‌رسونمت.

- نمی‌خوام.

- چرا آخه؟

- خودم پا دارم. پیاده میرم.

- نوشین لج نکن.
- کارایی که می‌کنم به کسی مربوط نمیشه.
- نوشین بیا سوار شو برسومت. قول میدم توی راه اصلاً حرفی نزنم. لال میشم. قول میدم. حالا سوار شو.
- سوار ماشین شدیم. حرکت کردیم. من اصلاً حرف نمی‌زدم. آرمان هم حرفی نمی‌زد. من حتی نگاه آرمان هم نمی‌کردم. ولی او هرازگاهی نگاهم می‌کرد. متوجه نگاهش شده بودم؛ ولی انگار نه‌انگار.
- رسیدیم. آرمان ماشین را برد جلوی درب خانه. من پیاده شدم. او هم پیاده شد. باهم به داخل خانه رفتیم. من جلوتر از او رفتم داخل. درب را که باز کردم متعجب شدم.
- خاله مهری این‌ها هم خانه‌ی ما بودند. همه‌ی نگاه‌ها به سمت ما چرخید. خاله مهری به مامانم گفت:
- مهنوش جون! دیدی خواهر! گفتم که اینا با هم!
- مامان هم خندید و گفت:
- آره! چقدر هم به هم میان!
- خاله هم حرف مامان را تأیید کرد. همه باهم خندیدند. خوشحال بودم که کسی متوجه دست خونی من نشده است. ولی این خوشحالی طولی نکشید که تمام شد. ندا یک لحظه‌ی نگاه‌ی به دستم کرد و به من گفت:
- نوشین؟ دستت چیشده؟
- آرمان به‌جای من جواب داد:
- دست نوشین...
- من که هنوز عصبی بودم، نگاه‌ی عصبانی به آرمان انداختم و گفتم:
- هیچی.

- و بعد هم از جمع عذرخواهی کردم.
- همگی بیخشید. شب خوش!
- این را گفتم و بدون این که منتظر جواب کسی بمانم به طرف پله‌ها حرکت کردم. همین‌جور که من از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای مادرم را شنیدم که با آرمان حرف می‌زد.
- آرمان؟
- بله خاله جون؟
- نوشین چش شده بود؟
- هیچی.
- تو چت شده؟ امشب تو و نوشین مثل همیشه نیستین!
- هیچی! راستی مامان من امشب خونه نیام. خداحافظ.
- تا خاله خواست مانع رفتن آرمان بشود، آرمان خانه را ترک کرد. همه با نگرانی از هم می‌پرسیدند: این دوتا امشب چشون شده؟
- خاله این‌ها رفتند ولی ندا پیش من ماند. چون هم من خواهر نداشتم و هم ندا، برای هم مثل خواهر بودیم.
- آن شب وقتی همه رفتند و مامان این‌ها هم خوابیدند، ندا به اتاقم آمد.
- نوشین؟
- جونم؟
- چت شده؟
- هیچی.
- هیچی؟
- آره.
- نوشین به من بگو چت شده.

- من الآن اصلاً حالاً خوب نیست ندا.
- این جووری بدتر میشی.
- یعنی چی؟ چه ربطی داره؟
- من یه فکری دارم.
- چه فکری؟
- تو بیا به من بگو دردت چیه، بعد باهم درد دل می‌کنیم. مطمئن باش سبک‌تر میشی.
- آخه...
- آخه نداره! در ضمن ما مثل خواهیم. پس راحت می‌تونی بگی بهم.
- من تمام اتفاقات را برای ندا تعریف کردم. ندا حسابی ناراحت شده بود. از چشم‌هایش، چهره‌اش و دل‌داری دادنش کاملاً معلوم بود.
- آن شب را کاملاً با ندا درد دل کردیم. ندا راست می‌گفت. سبک شدم.
- بالاخره آن شب هم هر جور که بود گذشت. صبح که بیدار شدم سر میز صبحانه مادرم با نگرانی پرسید:
- نوشین دخترم؟
- جانم مامان.
- دیشب چت شده بود؟
- وای مامان! میشه ول کنی؟
- باشه ولی...
- ولی نداره دیگه مادر من!
- خب پس بگو لااقل دستت چیشده؟
- ماما...
- به جای من ندا جواب داد.

- خاله جون نوشین خوبه. دستش هم چیزی نیست. فقط یه زخمه.
- آخه...
- آخه نداره خاله جون.
بعد هم رو به من گفت:
- راستی نوشین.
- جونم
- صبحونت رو بخور که حاضرشیم بریم.
- کجا؟
- بیمارستان.
- بیمارستان؟
- آره.
- چرا؟
- بریم دستت رو به دکتر نشون بدیم. این‌جوری خیال منم... البته خیال همه راحت تره.
بعد از تمام شدن صبحانه، من و ندا حاضر شدیم و با ماشین ندا به بیمارستان رفتیم. دقیقاً همان بیمارستانی رفتیم که آرمان آنجا پرستار بود. ولی وقتی فهمیدیم آرمان آنجا نیست نگران شدیم.
- نوشین؟
- جانم
- مگه امروز نوبت آرمان نیست؟
- نمی‌دونم. مطمئنی تو؟
- آره بابا مطمئنم. دیروز هم به مامانم می‌گفت شب از خونه ی دایی اینا زود بیایم که فردا من نوبتم.

- خب بیا بریم از پذیرش بپرسیم. اونا می‌دونن هرکی نوبتش چه موقع است.
- باشه بریم.
- رفتیم و از آقای که در پذیرش بود سؤال کردیم.
- ببخشید آقا؟
- بله بفرمایید
- شما اینجا آقا آرمان رو می‌شناسید؟
- همین که اینجا پرستاره؟
- آره آره خودش.
- آره خب می‌شناسم.
- ایشون مگه الان نباید سر کارشون باشن؟
- متأسفانه امروز نمی‌تونن کار کنن.
- چرا؟ شما الان می‌دونین آقا آرمان کجان؟
- می‌تونم بپرسم شما چه نسبتی باهاش دارید؟
- من خواهرش و ایشون هم دختر خالم هستن.
- دختر خالش؟
- (از اینجا من صحبت کردم.)
- بله خودمم
- ببخشید اسم شما نوشین خانم هستش؟
- بله چطور؟
- راستش...
- چیشده؟ میشه سریع‌تر بگید؟

- آرمان دیشب تصادف کرده. من یکی از دوستای صمیمی آرمان هستم و از ماجرای شما باخبرم. ظاهراً وقتی شما رو می‌رسونه خونه در حال رانندگی توی جاده بوده. مثل این که توی فکر بوده. حواسش پرت میشه و ماشین از جاده خارج میشه. الانم حالش بد نیست. ولی خوب و روبه‌راه هم نیست. همش به شما فکر می‌کنه و دائم اسمتون رو میگه. خوشبختانه اتفاق بدی واسش نیفتاده. ولی متأسفانه دست چپش شکسته و صورتش هم زخمیه. وقتی به هوش اومد تا خواستم به شما خبر بدم آرمان اجازه نداد. گفت نمی‌خوام کسی بفهمه. الان هم آوردنش توی بخش. می‌تونین برید و آرمان رو ببینین.

من و ندا می‌خکوب شده بودیم سر جایمان. اشک در چشم‌های من و ندا حلقه بسته بود. بغضمان ترکید و هر دو زدیم زیر گریه. ندا با گریه گفت:

- میشه ما رو ببرید داداشم رو ببینیم؟

دوست آرمان قبول کرد و ما به دیدن آرمان رفتیم. وقتی که به اتاق رسیدیم ندا با گریه وارد اتاق شد. خودش را روی تخت آرمان انداخت و با گریه پرسید:

- آرمان؟ داداشم؟ قربونت برم خوبی؟

- آره بابا خوبم. فقط دستم شکسته. من خوبم آبجی مهربون من. آجی جون؟

- جانم داداش

- میشه یه چیز ازت بخوام؟

- آره حتماً!

- میشه منو نوشین رو تنها بذاری؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- باشه داداشی.

ندا ما را تنها گذاشت. رفت بیرون و درب را هم بست. من دور از آرمان ایستاده بودم. آرمان بهم گفت:

- بیا بشین. می‌خوام باهات حرف بزنم.
روی صندلی کنار تخت آرمان نشستم. آرمان هم تخت را بالاتر آورد و یک جورهایی می‌شود گفت آرمان هم نشست.

- نوشین؟

- بله؟

- (با ناراحتی و بغض) چرا سرت رو بالا نمیاری؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟ نوشین من آرمان‌ها! همون آرمان همیشگی! همونی که دیشب رفتیم شهربازی، بستنی خوردیم، شام خوردیم! همونی که وقتی کنار توئه آرومه! نوشین الآن باهام قهری؟ دیگه ازم متنفر شدی؟

سرم را بالا آوردم.

- نوشین؟

- (با بغض) بله؟

- چرا چشمت قرمزه؟ چرا اون چشای خوشگلت بارونیه؟

- هیچی؟

- نگران شدی؟ تو چرا دستت پره خونه؟

آرمان وقتی دست مرا دید خیلی نگران شد. زود از سرچایش بلند شد.

- آرمان داری چیکار می‌کنی؟

- هیچی

- پس چرا بلند شدی؟

- این دستمال رو بگیر بذار رو دستت تا من باند دستت رو عوض کنم.

- نمی‌خواد. لازم نیست!

- هیس! هیچی نگوا! دستت خیلی داره خون میاد.
- آرمان همین جور که باند دستم را عوض می‌کرد سرش به طرف پایین بود.
- ناگهان دیدم قطره اشکی روی دستم افتاد.
- آرمان؟ تو داری گریه می‌کنی؟ ببینمت؟
- آرمان هم داشت گریه میرد.
- نوشین؟
- بله.
- من نمی‌تونم! طاقت ندارم ناراحتیت رو ببینم. ببین دستتوا!
- آرمان دست من که این‌جوری شده. مقصرش تو نیستی که!
- من باعث شدم دوباره دستت این‌جوری بشه.
- آرمان نه!
- آخه...
- آخه نداره آرمان. دیگه فکرش هم نکن. خب؟
- باشه.
- آرمان؟
- جونم عزیزم
- دیگه گریه نکن.
- توهم گریه نکن.
- من فرق دارم.
- چه فرقی؟
- خب من دیگه برم. توهم زود خوب میشی ان‌شاءالله. خداحافظ.
- از روی صندلی بلند شدم. همین‌که می‌خواستم بروم، آرمان مانع رفتنم شد.
- دستم را گرفت و مرا دوباره روی صندلی نشاند. اشک‌هایم روی گونه‌هایم

می ریخت. نمی دانستم چرا! اما داغون بودم. آرمان با دستش اشک‌هایم را پاک کرد. بعد، دست‌هایم را در دست‌هایش فشرد و گفت:

- دیگه نبینم این چشم‌های خوشگل عسلیت بارونی بشن.

سرم را پایین انداختم. گوشیم زنگ خورد. مامان بود. جواب تلفن را دادم. نگران شده بود. وقتی قطع کردم، از آرمان خداحافظی کردم و رفتم. ندا هم برگشت و از آرمان خداحافظی کرد. در راه برگشت هم من و هم ندا هردو ساکت بودیم. وقتی رسیدیم سر کوچه ندا بهم گفت:

- نوشین راستی حواست باشه به کسی نگیا.

- باشه.

- مواظب خودت باش.

- توهم همین‌طور. فعلاً.

- خداحافظ.

من وارد خانه شدم. هیچ علاقه‌ای دیگر به درس و کنکور نداشتم. علاقه یک‌جورهایی از بین رفته بود. نمی‌دانم چرا؟! شاید به خاطر اتفاقاتی که برایم افتاده بود این حس را پیدا کردم.

به مادرم و مهران سلام کردم و رفتم داخل اتاقم. دقایقی روی تختم دراز کشیدم: نه! من نمی‌تونم درس رو کنار بذارم. من برای آینده‌ام آرزوها دارم. نمی‌ذارم اطرافیانم مانع رسیدن به آرزوهایم بشن.

تصمیم گرفتم به خانه‌ای که پدرم در یزد برای ما یعنی من و محمد و مهران خریده بود که وقتی با دوستان‌هایمان می‌رویم به آنجا برویم؛ بروم. رفتم طبقه پایین و این موضوع را با مادر و پدرم در میان گذاشتم. آنها هم به نظر من احترام گذاشتند و قبول کردند.

یک ماه تا کنکور مانده بود. من هم تصمیم گرفتم که در این یک ماه، کاملاً به درس و کنکورم تمرکز کنم. فردای آن روز راهی یزد شدم. وقتی که می‌خواستم بروم به مادرم گفتم:

- مامانی من رفتم یزد فقط می‌خوام این یک ماه رو درس بخونم. می‌خوام رتبه‌ی خوبی توی کنکور بیارم. از شماها هم می‌خوام یک ماه از من بی‌خبر بمونین. شما نه بیاین و نه باهام تماس بگیرین. من خودم اگه وقت کردم باهاتون تماس می‌گیرم. دوستتون دارم. خداحافظ.

مادرم را بوسیدم و از خانواده خداحافظی کردم. سوار تاکسی شدم و راهی یزد شدم. ساعت‌ها توی راه بودم. وقتی رسیدم، اولین کاری که کردم خانه را آب‌وجارو کردم. بعد هم لباس‌هایم را داخل کمد چیدم. دوش گرفتم و استراحت کردم. وقتی بیدار شدم، رفتم و برای درس‌هایم برنامه‌ریزی کردم. از فردای آن روز شروع کردم به خواندن درس‌هایم. زیاد جایی نمی‌رفتم. شاید هفته‌ای یک یا گاهی اوقات دو بار. بقیه‌ی روزها را در خانه بودم.

بالاخره این یک ماه گذشت. فردای آن روز کنکور داشتم. استرس داشتم ولی خیلی کم. اعضای خانواده و فامیل بیشتر از من استرس داشتند! هی زنگ می‌زدند و امید می‌دادند. شب را با کم‌و‌بیش استرس خوابیدم. صبح از خواب بیدار شدم. صبحانه‌ام را خوردم و حاضر شدم. کیفم را هم برداشتم و سوار ماشین شدم. در راه از خدا کمک می‌خواستم. می‌دانستم او هم کمکم می‌کند. من زیاد استرس نداشتم. نمی‌دانم چرا! کنکور برایم مهم بود اما نمی‌دانم چرا استرس نداشتم. البته داشتم اما خیلی کم.

وقتی رسیدیم درب سالن امتحان، من پیاده شدم. وارد سالن امتحان شدم و دنبال صندوق‌هایم گشتم. وقتی روی صندوق‌هایم نشستم، اطرافیانم را می‌دیدم که همه سرشار از استرس بودند. هرکدامشان ادا و اطوارهایی از خودشان

درمی‌آوردند. بالاخره امتحان شروع شد. من با خونسردی جواب سؤالات را دادم. تقریباً نیمی از زمان گذشته بود. ناگهان صدلی بغل‌دستیم، دختری که نشسته بود یک‌دفعه روی زمین پخش‌وپلا شد. دختره غش کرد. مراقب‌ها چندتایی دورتادور آن دختر را گرفتند و او را از سالن امتحان بیرون بردند. من استرس گرفته بودم. ولی چندتایی صلوات فرستادم و با توکل به خدا بقیه‌ی سؤالات را جواب دادم. سؤالات را کامل جواب دادم. برگه را تحویل دادم و خیلی خونسرد، از سالن امتحان خارج شدم. بعد از امتحان گوشیم را چک کردم. دیدم که سیما دختر خالم که ۲۳ سال داشت، با شوهرش آقا محمد آمدند یزد. بهم پیام داده بود:

- سلام خوبی نوشین جون؟ نوشین منو محمد اومدیم یزد. امتحانت که تموم شد خبرم کن پیام دنبالت باهم بریم بیرون. یه ماهه ازت بی‌خبرم. دلم بهت تنگ شده.

وقتی پیام سیما را دیدم خوشحال شدم. هم دلم برای خودش و هم برای پسرش عارف تنگ شده بود. عارف یک سال داشت. به من تا یک مدت وقتی که پیشش می‌رفتم می‌گفت: کاله! می‌خواست بگوید خاله اما آنقدر باهش حرف می‌زدم خاله را کاله تلفظ می‌کرد. عارف خیلی شیرین حرف می‌زد و من عاشق حرف زدنش بودم. من با سیما تماس گرفتم.

- الو

- سلام. خوبی سیما جون؟

- مرسی تو خوبی عزیزم؟

- ممنون. چه خبر؟ کجایی؟

- ما که اومدیم یزد. تو الآن آدرس رو بفرس واسم پیام دنبالت.

- باشه. پس آدرس رو واست پیام میدم.

- منتظرم پس. می‌بینمت.
- خداحافظ.
- بی‌صبرانه منتظر بودم تا سیما به دنبالم بیاید. آدرس را برایش فرستادم. طولی نکشید که سیما و آقا محمد آمدند. من قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. سیما با بوق زدن مرا از افکارم بیرون آورد.
- سلام. چطوری؟
- سلام مرسی سیما. تو خوبی؟
- قربونت. بپر بالا بریم.
- سوار ماشین شدم و به آقا محمد سلام کردم. بعد هم عارف را از سیما گرفتم. خیلی ناز شده بود. یک تی‌شرت سبز یشمی با شلوارک ست لباسش پوشیده بود. در ماشین حسابی با عارف بازی کردم. عارف خوابش برد. سیما هم از محمد خواهش کرد که عارف را نگه دارد تا من و سیما باهم برویم بیرون و توی پارک قدم بزنیم. محمد هم این پیشنهاد را قبول کرد. او ما را نزدیکی پارک پیاده کرد.
- سیما به محمد گفت که وقتی خبرت دادم بیا دنبالم. پیاده شدیم. همین‌جور که در پارک قدم می‌زدیم، سیما از کنکور سؤال می‌کرد.
- خب! دیگه بگو.
- چی بگم خب؟
- این یک ماه چیکارا می‌کردی؟ سؤالات چه‌جور بودن؟ قبول میشی یا نه؟
- خب من توی این یک ماه همش سرم تو کتابام بود. زیاد بیرون نمی‌رفتم. سوالای امتحان هم بد نبودن. ولی خب آسون هم نبودن. خیلی باید دقت می‌کردی تو جواب دادن. من که فکر کنم قبول میشم؛ یعنی به امید خدا امیدوارم که این‌جور بشه.

- پس به خاله بگم از همین الان بره تو فکر یه مهمونی بزرگ.
- مهمونی؟
- آره دیگه واسه شیرینی!
- به چه مناسبت؟
- نوشین؟ نوشین؟
- ها؟! ببخشید تو فکر بودم نفهمیدم چی گفتی.
- نوشین تو خوبی؟
- آره.
- مطمئنی؟
- اوهوم.
- ولی فکر نکنم!
- راستش نه زیاد.
- چرا؟
- اتفاقاتی که واسم افتاده...
- آرمان کاری کرده یا سهیل؟
- هر دوشون.
- چرا؟ چرا به سهیل نمیگی حرف دلتو؟
- میگم... یعنی نه اون جوری که باید.
- یعنی چی؟
- یعنی نمی‌تونم مستقیم بهش بگم. از حرکاتم نمی‌فهمه. چند بار بهش گفتم...
- چی گفتی بهش؟

- تو دعواها، یا وقت‌هایی که کارای احمقانه می‌کنه توی حرفام بهش میگم که ازت متنفرم، بدم میاد ازت. ولی اون نمی‌خواد بفهمه. خودش زده به نفهمی! سیما... دارم دیوونه میشم.

روی نیمکت نشستیم.

سرم را روی شانه‌های سیما گذاشتم و زارزار گریه کردم. من و سیما و ندا و هستی دختر داییم همیشه به یکدیگر راه‌حل می‌دادیم و با مشورت باهم مشکل را حل می‌کردیم.

- نوشین؟

- جانم

- سهیل وقتی می‌بینه توی دعواها فقط میگه ازت بدم میاد و ازت متنفرم فکر می‌کنه که تو عصبی هستی و از روی عصبانیت این حرفارو بهش میگه. وقتی می‌بینه تو توی آرامش بهش نمی‌گی، این حرفا رو می‌ذاره پای عصبی بودن و توجهی نمی‌کنه. نوشین... تو که ازش خوشت نیاد نباید توی عصبانیت بهش بگی. باید توی آرامش بگی. جوری که بفهمه این حرفا از روی عصبانیت نیس که بهش می‌گی؛ بلکه حرف دلته. نوشین سهیل نمی‌دونه حرفایی که توی عصبانیت زده می‌شه همون حرفائیه که توی آرامش بهش فکر شده. تو باید اینو بهش بفهمونی عزیزم.

- سیما؟

- جونم.

- مشکل همین جاست دقیقاً...

- یعنی چی؟ مشکل اصلی چیه؟

- اینه که من نمی‌تونم بهش بگم. نمی‌تونم توی آرامش حرفامو بهش بزنم. نمی‌تونم توی آرامش بهش بگم دوسش ندارم. می‌فهمی که چی می‌گم...

- اوهوم... درکت می‌کنم. سخته. ولی نوشین تا ابد که نمی‌تونی همین‌جوری داغون بمونی. باید بالاخره یه روزی حرفت رو بهش بفهمونی قربونت برم.
- نمی‌دونم... مغزم به جایی نمی‌رسه... کاش اصلاً از این کابوس‌های پی‌دا
کنم...

- ان‌شاءالله که همین‌جور میشه عزیزم.

سیما با حرف‌هایش به من دل‌داری می‌داد. سبک‌تر می‌شدم وقتی باهم حرف می‌زدیم. بعد از این که کلی گریه کردم و سبک شدم، سیما پیشنهاد داد برای این که حالم بهتر شود و تنوع ایجاد شود، به سینما برویم. رفتیم و فیلم را تماشا کردیم. بعد از این که از سینما بیرون آمدیم، تلفن سیما زنگ خورد. محمد بود. محمد هم پیشنهاد داد که باهم به پارک برویم. رفتیم و با عارف و سیما و محمد خیلی بازی کردیم. خیلی خوش گذشت. نهار هم رفتیم رستوران. بعد از آن آمدیم خانه‌ی من. سیما و محمد اصرار کردند که من وسایلم را جمع کنم و همراه با آنها بروم خانه‌مان. من هم قبول کردم. وسایلم را جمع کردم و همراه با سیما و آقا محمد و عارف حرکت کردیم. در راه من ساکت بودم و حرفی نمی‌زدم. فقط گاهی که آقا محمد یا سیما چیزی می‌گفتند من لب‌خندی می‌زدم. در فکر بودم که خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم سر کوچه‌ایم. رسیدیم درب خانه. ماشین ایستاد و من پیاده شدم. مادرم و مهران به استقبال آمدند. پدرم خانه نبود. من که خسته بودم، سریع به اتاقم رفتم و استراحت کردم. وقتی از خواب بیدار شدم، دوش گرفتم و لباس‌هایم را مرتب کردم و داخل کمد چیدم.

از پله‌ها پایین رفتم و روی کاناپه نشستم.

- سلام مامان جون.

- سلام دختر قشنگم! خوبی؟ خسته نباشی.

- ممنون سلامت باشی. تو خوبی مامان مهربونم؟
- مگه میشه بعد از یک ماه دخترم رو ببینم و بد باشم؟
- قربونت برم.
- خدا نکنه عزیزم.
- مامان؟
- جانم.
- داری چیکار می‌کنی؟
- دارم واسه شب شام درست می‌کنم.
- شب؟
- آره.
- مگه امشب چه خبره؟
- مهمونیه دخترم.
- مهمونی؟ به چه مناسبت؟
- چون تو بعد از یک ماه اومدی، امشب قراره خاله‌ها و دایه‌ها بیان اینجا.
- وا!
- وا نداره قشنگم. الانم به جای این که این قدر منو سؤال پیچ کنی بیا و کمکم کن که کارا زود تموم شن.
- آن شب مهمان داشتیم. خوشحال بودم؛ اما نه زیاده! حال روبه‌رو شدن با آرمان را نداشتیم؛ اما چاره‌ای دیگر نداشتیم. به کمک مادرم رفتیم. ساعت‌ها گذشت و شب شد.
- نوشین مادر؟
- جانم

- قریونت برم خسته نباشی. می‌دونم خسته شدی ولی الان دیگه وقت نیست برای استراحت. برو حاضر شو که الان مهمون‌ها میان.
- چشم.

رفتم تا حاضر شوم. لباس کمرنگی پوشیدم که آستین‌هایش سه‌ربع بود. پایین مانتوم طرح‌هایی از گل کشیده شده بود که مانتو را زیباتر می‌کرد. شال ست با مانتو را پوشیدم. ساعت اسپرتی را که از مشهد خریده بودم را هم دستم کردم. گردن‌بند رو لباسی‌ام را هم انداختم. کمی موهای جلوم بیرون بود. چون من همیشه چشم‌هایم را سرمه می‌زدم، برای زیباتر شدن چشم‌هایم کمی ریمل هم زدم. رژ کمرنگی هم زدم.

در کل آرایش کمی کردم. همین‌طور که حاضر می‌شدم صدای زنگ خانه را شنیدم. خاله مهری و خاله مهلا این‌ها باهم آمدند. همان‌طور که احوال‌پرسی می‌کردند، خاله مهشید و دایی مهدی و دایی مهرداد این‌ها هم آمدند. من وقتی از پله‌ها می‌رفتم پایین، دیدم که همه نشسته‌اند و با یکدیگر گرم صحبت‌اند. وقتی که من رسیدم به پله‌ی آخر، همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. من با لبخند رفتم و با همه احوال‌پرسی کردم. آرمان آخرین نفری بود که با او سلام و احوال‌پرسی کردم. وقتی رو به روی آرمان رسیدم، آرمان بلند شد.

- سلام

- سلام.

- خوبی نوشین؟

- ممنون شما خوبین؟

آرمان ساکت شده بود. به چشم‌هایم خیره شد و با لبخند نگاهم می‌کرد. من هم نگاهش کردم. می‌توانم بگویم که نگاه‌هایمان در آن لحظه به هم گره

خورد. از چشم‌های آرمان می‌شد عشق و علاقه‌اش را دید. یک آرامش خاصی در چشم‌های رنگی‌اش موج می‌زد. غرق چشم‌ها و مژه‌های بلندش شده بودم. ولی ناگهان به خودم آمدم؛ اما آرمان نه! چند باری دستم را بالا آوردم و همین‌طور که تکان می‌دادم صدایش می‌زدم.

- آرمان؟! ... آرمان؟! ... الو... کجایی؟! ... آرمان؟

- بله بله! یعنی چیز... جانم. چیزی گفتی؟

- چیز خاصی نگفتم فقط حالت رو پرسیدم.

- عالی‌ام امشب.

لبخند ملیحی زدم. ناگهان متوجه نگاه‌های اطرافیانم شدم. از خجالت آب شدم. در آن لحظه دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من به داخلش بروم. به همین دلیل سریع به آشپزخانه رفتم. ندا همین‌طور که می‌خندید به آشپزخانه آمد.

- به‌به! دخترخاله‌ی من چطوره؟

- هان؟ عههه چیز... خوبم!

- مطمئنی؟

- اره خب.

- باشه. راستی... خاله گفت چایی‌ها رو بیاری. می‌خوای بده من می‌برم.

- نه نه نه! خودم می‌برم. تو برو پیش بقیه.

چایی‌ها را ریختم و بردم. به همه تعارف کردم. وقتی که به آرمان رسیدم، با لبخند همین‌جور که نگاهم می‌کرد، چایی را برداشت. وقتی که می‌خواستم بروم، بازهم نگاه‌هایمان در هم گره خورد. ولی این بار من زود به خودم آمدم و رفتم داخل آشپزخانه. حس می‌کردم صورتم داغ شده است. در فکر بودم که ناگهان صدایی مرا به خود آورد. آرمان بود.

- نوشین یه لیوان آب بهم میدی؟

- چرا که نه.

و لبخند ملیحی زد. لیوان آب را به دست آرمان دادم.

- مرسی.

- خواهش می‌کنم.

آرمان همین‌جور نگاهم می‌کرد. نمی‌توانستم از آشپزخانه بیرون بروم. انگاری که نگاه‌های آرمان مرا در آشپزخانه زندانی کرده است. نگاه‌های آرمان سرشار از محبت بود. عشق از چشمانش می‌بارید. ناگهان گوشیم زنگ خورد و به خودم آمدم. گوشیم روی میز ناهارخوری بود. فاصله‌ی من و میز با فاصله‌ی آرمان و میز تقریباً یکی بود. ولی کمی آرمان نزدیک‌تر بود. آرمان گوشیم را می‌خواست بردارد و به من بدهد. تا آرمان برداشت من زود از دستش گرفتم. وقتی که به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم، سرچاپم می‌خکوب شدم. عرق کردم و انگار ترسیده بودم.

- نوشین؟

- بله آرمان؟

- کیه؟

- کی؟

- تلفنت.

- هیشکی!

- ینی چی هیشکی؟

- هیچی بابا. شماره ناشناسه. حتماً اشتباه گرفته.

- خب جواب بده.

- لازم نیست.

- پس بذار من جواب میدم.
- نمی‌خواد.
- چرا خب؟ مگه کیه؟ جواب میدم، فوقش می‌گه اشتباه گرفتم. بعد هم قطع می‌کنم.
- نه!
- چرا؟ گوشیتو بده...
من نمی‌خواستم گوشیم را به آرمان بدهم؛ اما او به سمت آمد. من گوشیم را پشتم قائم کردم. ولی آرمان آمد و گوشیم را به زور ازم گرفت. تا می-خواست نگاه کند، قطع شد.
- آخی!... دیدی قطع شد؟ گفتم که اشتباه زنگ زده.
- حالا تو که نداشتی جواب بدم بینم کیه! ولی خب حالا قطع شد.
- خب دیدی که قطع شد. حالا گوشیم رو بهم بده.
- بیا... یه دقیقه وایستا!... یه اس ام اس اومد واست...
- خب بده بینم کیه. گوشی وسیله شخصیه. شاید یکی از دوستانم باشه.
(از اینجا با عصبانیت حرف می‌زدیم.)
- اینجا که نوشته (سهیل یک پیام به شما ارسال کرد). آره خب حتماً سهیل یکی از دوستانه!
- آرمان بده بینم کیه.
- نوشین من چند بار باید بهت بگم خوشم نیاد این پسره دوروبرت باشه؟
بیخود کرده بهت زنگ‌زده بعد هم پیام داده...
- آرمان خب بده بینم چی گفته...
- نیاز نیس.
- یعنی چی؟

- یعنی همین!

- آرمان گوشیم رو بده.

- نمی‌خوام. باید بفهمم که برای چی بهت اس‌ام‌اس داده.

- خب بده بخونم. بعد خودم بهت می‌گم.

- نه!

- چرا؟ پس چه جوری بفهمیم که چیکار داشته؟!

(آرمان کمی آرام تر شد و با آرامش حرف می‌زدیم.)

- تو رمز گوشیت رو باز می‌کنی من می‌بینم بعد بهت می‌گم.

- آرمان آخه...

- آخه نداره. همین که گفتم.

رمز گوشیم رو باز کردم. آرمان گوشی را از من گرفت و پیام را باز کرد. تا من می‌خواستم پیام را بخوانم آرمان با دستش مرا کنار نگه داشت. من نمی‌دانستم که سهیل چی اس‌ام‌اس داده بود. آرمان وقتی پیام را خواند خیلی عصبی شد. گوشیم را روی میز ناهارخوری انداخت و با عصبانیت زیاد رفت پایین دم در. من کنجکاو شده بودم که چی نوشته شده بوده توی آن پیام. برای همین گوشیم را برداشتم و اس‌ام‌اس سهیل را باز کردم.

سلام خوبی نوشین جون؟ عشقم من الان دم درم. در خونتون. راستی! چرا جواب ندادی؟ خب حالا هرچی. الانم زود حاضرشو بیا پایین. می‌خوام باهم بریم یه جایی. یه جای قشنگ؛ که فقط خودم باشم و خودت. زود بیا پایین. منتظرم عشقم.

من وقتی این پیام سهیل را دیدم خیلی عصبی شدم. از این‌که او چطور توانسته برای من تصمیم بگیرد. ولی خشم خودم را کنترل کردم. پایین رفتم تا جلوی آرمان را بگیرم که کاری نکند.

وقتی پایین رفتم دیدم آرمان خیلی عصبی و بد دارد با سهیل حرف می‌زند. آنها متوجه آمدنم نشدند. می‌خواستم به آرمان بگویم با سهیل دعوا نکند، ناگهان دیدم آنها همدیگر را کتک می‌زنند. من هرچه به آرمان می‌گفتم که ول کند و بی‌خیال شود، او بی‌خیال نمی‌شد. با هزار بدبختی خودم رفتم و آنها را جدا کردم. از آرمان خواهش کردم که سوار ماشین شود. من نشستم پشت فرمان ماشین.

- آرمان؟

- جانم؟

- خوبی؟

- آره.

- بیا بریم بیمارستان.

- نه! لازم نیست.

- ولی...

- نوشین؟

- بله.

- میشه یه چیز ازت بخوام؟

- آره.

- میشه بریم یه جایی؟

- کجا؟

- یه جا که فقط من باشم و تو. می‌خوام باهات حرف بزنم.

- مامان اینا پس چی؟ مثلاً اومدن مهمونی به خاطر من.

- اونا رو ول کن. جوابمو ندادی.

- من که جایی رو...

- من بهت میگم.
- باشه.
- پس حرکت کن.
- حرکت کردم. تمام وجودم سرشار از استرس و ترس و وحشت بود. همین جور که دستهایم روی فرمان ماشین بود، دستهایم می لرزید. آرمان به من می گفت که کجا بپیچم و کجا بروم. داشتیم می رفتیم که چشمم به داروخانه افتاد. یک نگاهی به آرمان انداختم. خیلی بد کتک خورده بود. ولی این قدر محکم سهیل را زد که فکر می کنم سهیل بیشتر و بدتر کتک خورده بود. ماشین را نگه داشتم.
- چرا وایسادی؟
- وایسا الآن میام.
- نوشین کجا میری؟
- می خوام برم باند بگیرم برات.
- نوشین لازم...
- آرمان...
- جانم
- صبر کن زود میام.
- رفتم و باند و پماد و این چیزها را گرفتم. وقتی نشستم داخل ماشین تا می خواستم باند را روی دست و صورت آرمان بگذارم، آرمان اجازه نداد.
- آرمان بیا من باند رو بذارم روی دستت. یا نه می خواهی اول بذارم روی صورتت. چون...
- نوشین حرکت کن یکم دیگه می رسیم.
- ولی...

- حرکت کن دیگه.

حرفم را قطع می‌کرد و اجازه نمی‌داد حرفم را تمام کنم. آرمان با مهربانی حرف می‌زد. من حرکت کردم. طولی نکشید که رسیدیم.

یک جای قشنگ بود. آن شب کسی نبود آنجا. دوتا نیمکت بود. کلی درخت و گل‌های قشنگی بود آن اطراف. نمی‌دانم آنجا کجا بود؛ اما مثل یک رؤیا بود. درخت‌ها دورتادور یک محوطه‌ای را گرفته بودند. نیمکت‌ها هم دقیقاً وسط آن‌همه درخت بودند. گل‌های سرخ زیادی آن اطراف بود. خلاصه آنجا خیلی قشنگ و رؤیایی بود.

ماشین را نگه داشتم. نمی‌دانستم چه کاری انجام بدهم.

- نوشین؟

- بله

- پیاده شیم؟

- اینجا؟

- آره خب؛ خوشت نیومد؟

- چرا ولی...

- ولی چی؟

- اینجا تاریکه

- خب بیا پیاده شیم چراغ‌ها رو روشن می‌کنم.

- باشه.

- پس پیاده شیم.

پیاده شدیم. من اولش ترسیده بودم ولی وقتی آرمان چراغ‌ها را روشن کرد، ترسم ریخت. دیگر نمی‌ترسیدم. آهسته قدم برمی‌داشتم. یک‌جورهایی از دیدن این منظره متعجب شده بودم. نزدیک نیمکت شدیم. آرمان زودتر از

من رفت و روی نیمکت نشست. من ایستاده بودم. آرمان بهم گفت که بنشینم. او توقع داشت که من پیش او، یعنی کنار هم بنشینیم؛ اما من روی نیمکت روبه‌رو نشستم. من و آرمان دقیقاً رو به روی هم قرار گرفته بودیم. هر دو سکوت کرده بودیم و سکوت میان ما حکم‌رانی می‌کرد. من وقتی دیدم آرمان حرفی نمی‌زند، بلند شدم و به‌طرف ماشین حرکت کردم. ولی وقتی می‌خواستم بروم آرمان دستم را گرفت و مانع رفتنم شد.

- نوشین کجا؟

- می‌خوام برم...

- کجا؟

- می‌خوام برم تو ماشین...

- برای چی؟ می‌خواهی بری؟ از اینجا خوشت نیومد؟ مگه اینجا چشه که تو...

- آرمان

- جانم

- می‌خوام برم تو ماشین باندی رو که گرفتم بیارم. بینی و صورتت پر از خون شده.

- باشه، زود بیا.

- باشه.

میچ دستم را که گرفته بود ول کرد و من رفتم. باند و پماد را آوردم. روی نیمکت، کنار آرمان نشستم. با دستمال، خون روی صورتش را پاک کردم. ولی وقتی می‌خواستم باند را روی صورتش بگذارم، آرمان مانع کارم شد.

- آرمان چیکار داری می‌کنی؟

- نوشین لازم نیست.

- یعنی چی لازم نیست؟! ببین آخه صورتت...

- همین‌که تو پیشمی برام کافیه. تازه، با دستمال خون روی صورتم رو هم پاک کردی.

- آرمان اذیت نکن. بذار باند رو بذارم.

- عزیزم؛ نیاز نیست.

من هم بی‌خیال شدم. کمی از آرمان فاصله گرفتم و آن‌طرف‌تر نشستم. من و آرمان روی یک نیمکت نشسته بودیم؛ ولی از هم فاصله داشتیم. یکی دو دقیقه سکوت کردیم. آرمان پس از دقایقی سکوت را شکست.

- نوشین؟

- بله

- چرا هیچی نمیگی؟

- چی بگم؟

- یعنی چی؟

- یعنی چی نداره.

- یعنی تو هیچ حرفی نداری؟

- در چه مورد؟

- در مورد خودمون.

- من و تو؟

- اوهوم.

- امممم... نه خب.

- یعنی چی؟

- عه آرمان! هی یعنی چی یعنی چی! خب حرفتو بزن دیگه.

- من؟

- آرمانااااا

- جانم

- مگه قرار نبود که حرف بزنی؟ مگه نمی‌خواستی باهام حرف بزنی؟

- آره خب...

- پس چرا ساکتی؟

- راستش نوشین...

- خب چرا ادامه نمیدی؟

- نوشین من تو رو...

- آرمان بسته دیگه! خواهش می‌کنم این بحث رو دیگه ادامه نده! آه... خسته شدم دیگه. هی حرفای تکراری می‌زنی. آرمان! من خسته شدم از ادامه دادن به این وضع. همه‌ی فامیل من و تو رو میارن کنار هم. تو از اینور، سهیل هم از اونور...

- من اون سهیل رو...

- آرمان بهت می‌گم نمی‌خوام ادامه بدیم به این موضوع. می‌فهمی؟ درکش رو داری؟ آرمان... دیگه نمی‌خوام در این باره چیزی بشنوم...

- نوشین من دوست دارم. ولت نمی‌کنم. بی‌خیالت نمی‌شم. تو که نمی‌دونی این یک ماه چی به من گذشت! بهت گفته بودم طاقت دوریت رو ندارم؛ به همین دلیل هم وقتی تو رفتی یزد منم فرداش راه افتادم و اومدم یزد. شبا صبر می‌کردم هروقت که می‌خوابیدی و چراغ اتاقت خاموش می‌شد منم می‌خوابیدم. می‌رفتم توی پارک سرکوچتون توی ماشین شبا می‌خوابیدم. دقیقاً مطمئن شدم که تو دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها آخر شبا می‌رفتی بیرون و قدم می‌زدی. از دور حواسم بهت بود که کسی دوروبرت نیاد. یه شب که داشتی قدم می‌زدی یه پسره سوار ماشین، داشت آروم آروم تعقیبت می‌کرد. منم نتونستم هیچ کاری بکنم. فقط تونستم برم و کتکش بزدم...

- آرمان تو چیکار کردی؟

- نوشین دوستت دارم! بهت ده بار گفتم که اگه کسی دوروبرت بیاد داغونش می‌کنم. نوشین... من دوستت دارم. وقتی به ناهار میومدی روی بالکن من از دور تماشات می‌کردم. خیلی قشنگ می‌شدی. چندین بار خواستم پیام و پیشت باشم؛ ولی با خودم گفتم شاید عصبی شی. آخه تمرکزت فقط روی کنکور بود.

- آرما...

- آرمان چی؟ هان؟ می‌خوای بگی تنهام بذار؟ می‌خوای دعوا راه بندازی؟ می‌خوای عصبی شی؟ می‌خوای بگی اینا همش حرفای تکراریه؟ می‌خوای بگی این همه نگم دوستت دارم؟ می‌خوای بگی فراموشم کن؟ نه! نوشین من هیچ کدوم از این کارا رو انجام نمی‌دم. بهت قول داده بودم...

آرمان حرف‌هایم را از چشمانم می‌خواند. دقیقاً می‌خواستم همین حرف‌ها را بهش بزنم. دیگر جوابی نداشتم که به آرمان بگویم.

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. آرمان دست‌هایم را گرفت و با آرمش خاصی که یخ‌های بدنم را آب می‌کرد، گفت:

- نوشین؟

...

- چرا هیچی نمی‌گی؟ ببخشید من بد حرف زدم باهات... شرمنده... عصبی شدم.

- آرمان؟

- جان دلم

...

- نوشین تو خوبی؟ وایسا ببینم... چرا چشات خیسه؟

- آرمان بریم خونه؟
 - باشه ولی...
 - تو رو خدا... حالم خوب نیس!
 - چرا؟ من خودم حالتو خوب می‌کنم دورت بگردم.
 - آرمان می‌خوام تنها باشم...
 - چرا؟ تا وقتی من اینجام چرا تو باید تنها باشی؟
 - آرمان؟
 - جانم
 - هیچ‌کس نمی‌تونه الان حالمو خوب کنه!...
 - من می‌تونم
 - نه! گفتم که هیچ‌کس...
 - نوشین گفتم که من می‌تونم.
 - آرمان الان وقت بحث کردن نیست.
 - من بحث نمی‌کنم. فقط...
 - پس بریم خونه.
 - نوشین من حرف اصلیمو هنوز نزدم.
 - باشه برا یه وقت دیگه...
- سوار ماشین شدیم و به طرف خانه حرکت کردیم. هر دو ساکت بودیم. وقتی که رسیدیم من بدون خداحافظی از آرمان، از ماشین پیاده شدم و درب ماشین را محکم بستم. آرمان صبر کرد که من به داخل خانه بروم. من اصلاً پشت سرم را نگاه نکردم. وقتی درب خانه باز شد، صدای رفتن ماشین به گوشم خورد. وارد خانه شدم، نگاه‌ها به سمت من چرخید. مادرم با تعجب پرسید:

- نوشین پس آرمان کو؟ مگه شما باهم نبودین؟
 - چرا خب ولی...
 - ولی چی؟
 - اممم چیز... آهان! بهش کار پیش اومد مجبور شد بره.
 - آهان. خوبه مادر! توهم بیا که می‌خوایم شام بخوریم.
 - من چیزی نمی‌خورم.
 - یعنی چی چیزی نمی‌خورم؟ زود بیا سر میز شام.
 - ماماان
 - مامان نداره. زود بیا عسلم.
- مجبور بودم حرف مادرم را قبول کنم و به شام پیش مهمان‌ها بروم. از پله‌ها بالا رفتم و لامپ اتاقم را روشن کردم. بی‌حال و حوصله، خودم را روی تخت رها کردم. لحظاتی در فکر فرو رفتم. تمام صحنه‌های گذشته یک دور از جلوی چشم‌هایم رد شد. ناراحت و عصبی بودم. بغض داشتم و دلم می‌خواست یک جای خلوت بروم و بلندبلند گریه کنم؛ ولی هیچ‌جایی وجود نداشت. از همین موضوع هم عصبی و ناراحت بودم! نمی‌دانستم که چه کاری انجام دهم. سهیل یک‌طرف، آرمان یک‌طرف، نتایج کنکور که معلوم نبود چه می‌شود هم یک‌طرف. کلاً انگاری همه‌چیز روی سرم آوار شده است. از اینجای زندگیمنتفر بودم. یاد کودکی‌هایم افتادم. وقتی که هر وقت احساس ناراحتی می‌کردم با مادرم در میان می‌گذاشتم و باهم موضوع را حل می‌کردیم. الآن هم دلم آغوش مادرم را می‌خواست. دلم می‌خواست روی زانوهای مادرم گریه کنم، دردم را به او بگویم تا باهم مثل کودکی مشکلم را حل کنیم. در افکارم غرق شده بودم که صدای ندا مرا به خود آورد.
- دخترخاله؟

- هوم؟
- چته؟
- هیچی!
- من که می دونم!
- چیو؟
- همه چیو!
- یعنی چی؟
- نوشین؟
- جانم؟
- آرمان بهم زنگ زد. حالش خوب نبود. نوشین؟ شما دوتا چتونه؟ تو این جوریه حالت... آرمان اون جوری... نوشین... قربونت برم خواهی... چرا داری این کارو با خودت می کنی؟
- ... نمی دونم!...
- دورت بگردم من! شما دارین زندگیتونو، جوونیتونو با لج بازی و ناراحتی از دست می دین! این که نشد زندگی آخه...
- ندا؟
- جونم؟
- میشه امشب پیشم بمونی آجی؟
- باشه عزیزم.
- ممنون واقعاً.
- خواهش می کنم. الان هم بیا باهم بریم پایین تا خاله صداس در نیومده!
- بریم.

هر دو باهم خندیدیم. دست در دست یکدیگر با لبخند پایین رفتیم. مامان هم ژله‌ها را روی میز گذاشت. وقتی من و ندا رفتیم پایین، سر میز نشستیم و همه مشغول خوردن شدند. من کمی غذا کشیدم. قاشق اولی را که خوردم، بازهم در فکر فرورفتم. با غذایم بازی می‌کردم. هیچ‌چیز میل نداشتیم. ناگهان ندا خودش را به من زد و مرا از افکارم بیرون کشید.

- نوشین؟

- جونم

- خیلی ضایع س! یه ذره بخور!

- من...

- من نداره! مامانت می‌فهمه غصه می‌خوره. زود باش! کمتر با غذات بازی کن.

با این که میلی برای خوردن غذا نداشتیم، اما برای این که مادرم ناراحت نشود چند قاشق خودم. دقایقی گذشت. میز را با کمک خاله‌ها و زن‌دایی‌ها جمع کردیم. دلم می‌خواست به اتاقم بروم و با خودم خلوت کنم؛ اما نمی‌شد! اگر به مادرم می‌گفتم که حالم خوب نیست، ناراحت می‌شد. صبر کردم تا مهمان‌ها بروند. ساعات نزدیک به یک بامداد بود که مهمان‌ها رفتند. همان‌طور که می‌خواستیم ندا پیشم ماند. باهم به اتاق بالا رفتیم. من همین‌جور که داشتم لباس‌هایم را عوض می‌کردم، صدای اس‌ام‌اس گوشی ندا را شنیدم. ندا گوشی‌اش را برداشت و با تعجب گفت:

- الهی قربون داداشم برم که این قدر مهربونه!

من تعجب کردم. با کنجکاوی پرسیدم:

- پیشده؟

- الهی فدای بشم من!

- ندا چیشده؟ آرمینه؟
- الهی دورت بگردم با اون قلب مهربونت!
- ندا!!!
- ها؟ چیه؟ چرا داد میزنی نوشین جون؟
- دوساعته دارم میگم کیه! تو دائم داری قربون صدقه میری! خب مردم از کنجکاوی! بگو دیگه کیه؟!
- آرمان.
- آرمان؟
- آره دیگه.
- من هول شدم. تعجب کرده بودم؛ یعنی آرمان چرا به ندا پیام داده بود؟ یعنی چی به ندا گفته که این قدر قربان صدقه‌اش می‌رفت؟ تمام ذهنم پر از علامت سؤال بود. ولی نمی‌خواستم بپرسم. نمی‌دانم چرا! دست‌وپایم را گم کردم و با دست‌پاچگی سعی کردم بحث را عوض کنم.
- اممم! چیزه... اممم... ندا؟
- چیه؟ چرا هول شدی؟ دست و پاتو گم کردی؟! گفتم آرمان هول شدی؟
- ها؟ نه بابا! یعنی چی اصلاً؟! اممم... چیزه... یعنی...
- نوشین؟
- هوم؟
- چت شد یهو؟
- اممم من؟ هیچی بابا! بگذریم... خب... دیگه چه خبر؟ بیا باهم حرف بزنیم. همان‌طور که حرف می‌زدم گوشی‌ام را برداشتم و سرم در گوشی بود و با ندا حرف می‌زدم!
- عه! راستی ندا... من چند تا جک و عکس و ...

من که هول شده بودم و تند تند و نصف و نیمه حرف می‌زدم؛ اما ندا با لحنی آرام و دل‌نشین گوشی‌ام را ازم گرفت.

- نوشین جونم

- جانم

- من که می‌دونم چرا هول شدی!

- چی؟ من؟ نه بابا چرا هول بشم؟! دلیلی برای هول شدن ندارم.

- نوشین

- چیه خب؟ دارم راست می‌گم.

- نوشین بذار بهت بگم؛ من که می‌دونم کنجکاوی. چون کنجکاوی تو رو

همه می‌دونن! آرمان پیام داد: سلام آجی ندا. من و نوشین بحثمون شده.

فکر می‌کنم که از دستم دلخوره! ناراحت شده. حالش هم خوب نبود. ازت

می‌خوام که امشب هواشو داشته باشی و از دور حواست بهش باشه. باهاتش

حرف بزن و از دلش در بیار. دوسش دارم نمی‌خوام ازم دلخور باشه. ندا

نوشین رو می‌سپارم به تو. خودت درستش کن. ممنون آجی.

دست‌وپاهایم را گم کردم دوباره. می‌خواستم بحث را عوض کنم اما نشد.

- خب! بهتره که دیگه بخوابیم.

- نوشین

- جانم

- چرا بحث رو عوض می‌کنی؟

- من؟ چرا باید بحث رو عوض کنم؟

- خودت می‌دونی

- من؟ چیو می‌دونم؟!

- نوشین! چقدر امشب گیج می‌زنی؟!

- گیج نمی‌زنم! من خیلی هم خوبم.
- آره می‌دونم.
- چیو؟
- هیچی اصلاً بی‌خیال. خب!
- خب که چی؟
- تعریف کن.
- چیو؟
- وای نوشین
- چیه خب!
- مگه امشب نمی‌خواستی باهم درد دل کنیم؟ مگه سر شب نمی‌گفتی
- حالم خوب نیست بمون پیشم؟!
- الان دیگه خوبم.
- یعنی من دیگه برم!
- نه نه نه! تو حالمو خوب کردی دیگه!
- من که هنوز کاری نکردم! هنوز باهم حرف نزدیم!
- چرا دیگه... باهم حرف زدیم.
- آهااان. فهمیدم.
- چیو؟
- هیچی اصلاً!...
- بگو دیگه! لوس نشو.
- الحق که عروس خودمونی!
- چه ربطی داره اصلاً! شبی حالت خوش نیست فکر کنم. بهتره بخوابیم.
- آره! می‌دونم حال کی خوب نیس.

- شب بخیر
- اول برو لامپ رو خاموش کن بعد بخواب زن داداش
- زن داداش یعنی چی؟ می‌زنمتا ندا
- باشه دخترخاله جووون! لامپ رو خاموش کن. شب بخیر گلم.
- لامپ را خاموش کردم. پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم که بخوابم؛ اما خوابم نمی‌برد. در فکر اس‌ام‌اس آرمان بودم. او مرا واقعاً دوست داشت. من هم او را دوست داشتم؛ اما نمی‌خواستم که او بفهمد! حس می‌کردم که آرمان از این اوضاع ناراحت است. نمی‌خواستم از من ناراحت یا دلخور باشد. تصمیم گرفتم فردا با آرمان تماس بگیرم و با او قرار بگذارم. در همین فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.
- صبح با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. همراه با ندا رفتیم پایین و صبحانه خوردیم. بعد از صبحانه من به اتاقم آمدم و با آرمان تماس گرفتم.
- سلام.
- سلام آرمان.
- چطوری؟ خوبی؟
- آره خوبم.
- خداروشکر. چه خبر؟
- سلامتی خبری نیست. آرمان؟
- جانم
- میشه امروز همدیگرو ببینیم؟
- چرا که نه! حتماً
- باشه. پس...
- پس زود حاضر شو دارم میام دنبالت.

- ولی...
- زود حاضر شو. خداحافظ.
- من هم بعد از این که تلفن را قطع کردم، رفتم تا حاضر شوم. همین طور که داشتم حاضر می‌شدم ندا به اتاقم آمد.
- به‌به! دخترخاله‌ی من! کجا به سلامتی؟
- برم بیرون.
- بیرون چه خبره؟ معلومه که جای مهمی می‌خوای بری که اینقدر داری به خودت میرسی!
- آخه... قرار دارم.
- با آرمان؟
- از کجا فهمیدی؟!
- منم دیگه.
- فکرشو نمی‌کردم!
- فکر چیو؟
- که بفهمی
- چرا؟
- آخه تا جایی که من یادمه خیلی خنگی!
- خنگ تویی بی‌شعور! دیشب یادته چقدر خنگ شده بودی؟ البته خنگ بودی!
- حیف که الان باید برم. وگرنه...
- وگرنه چی خانوم؟
- وگرنه حسابت رو می‌رسیدم.

و هر دو کلی باهم خندیدیم. مانتویی زرشکی، با شال ست هم‌رنگ با مانتوم را پوشیدم. دستبند و گردنبند رو لباسی‌ام را هم انداختم. عطری خوشبو و کمی رژ هم زد. کاملاً دیگر حاضر شده بودم. به گوشی‌ام اس‌ام‌اس آمده بود. اس‌ام‌اس را باز کردم. آرمان بود: عزیزم اگه حاضر شدی بیا. من پایین منتظرم. گوشی‌ام را داخل کیف‌دستی‌ام گذاشتم. کیفم را برداشتم و رفتم. از ندا و مامان خداحافظی کردم. درب خانه را که باز کردم، آرمان از ماشین پیاده شد. شاخه گل سرخ و خوشبویی به دستم داد.

بعد هم درب ماشین را باز کرد تا من سوار شوم. سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد. در طول راه سکوت، میان من و آرمان حاکم بود. آرمان هرچند لحظه یک نیم‌نگاهی به من می‌انداخت؛ اما من طوری رفتار می‌کردم که انگار متوجه نگاه‌های آرمان نیستم. حدود نیم ساعت در راه بودیم. من از این که راه طولانی است و آرمان هم حرفی نمی‌زند، کلافه شده بودم. بالاخره رسیدیم. جای قشنگی بود. یک کافی‌شاپ بود که میز و صندلی‌هایش میان سبزه و چمن و گل و درخت بود. صدای گنجشک‌ها و بلبل‌ها به زیبایی آنجا می‌افزود. از ماشین پیاده شدیم. به‌طرف یکی از میزها رفتیم. آرمان صندلی مرا عقب کشید تا من بنشینم. وقتی که نشستیم، او هم روبروی من، آن‌طرف میز نشست. گارسون آمد تا سفارش‌های ما را بگیرد. آرمان از من خواست تا نوشیدنی انتخاب کنم. من یک قهوه با کیک شکلاتی انتخاب کردم. آرمان هم همین را سفارش داد.

- خب نوشین خانوم

- خب که چی؟

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- ترجیح می‌دم که تو اول حرف بزنی

- نوشین؟
- بله؟
- وقتی که تماس گرفتی خیلی خوشحال شدم. از خوشحالی بال در آورده بودم...
- در همان لحظه گارسون سفارش‌های ما را آورد.
- آرمان حرفش را قطع کرد و از گارسون تشکر کرد.
- نمی‌دونستم از خوشحالی چیکار کنم.
- اوهوم... کاملاً از صدات معلوم بود.
- تو متوجه شدی؟
- آره خب!
- بگذریم حالا... قهوه‌ات رو بخور.
- لبخندی زدم و کمی از کیک و قهوه‌ام را خوردم.
- نوشین؟
- بله؟
- نمی‌خواهی چیزی بگی؟
- در مورد؟
- خودمون...
- یک نگاهی به اطرافمان کردم و گفتم:
- راستش...
- اگه اینجا راحت نیستی می‌تونیم بریم باغ اونور.
- باغ؟
- آره. یه باغ پشت کافه هست. خیلی جای قشنگه. جای دلنشینیه! می‌تونیم بریم اونجا تا حرف بزنینم.

- باشه.

- پس بریم.

رفتیم باغ و قدم می‌زدیم. کمی قدم زدیم. تقریباً رسیده بودیم وسط باغ. باغ قشنگ و بزرگی بود. همه‌جا سرسبز بود و پر از گل و گیاه. چند نیمکت آنجا بود.

- نوشین بیا بشین اینجا.

نشستم. او هم نشست. آرمان منتظر بود که من حرف بزنم؛ اما من چیزی نگفتم.

- نوشین

- بله؟

- چرا هیچی نمی‌گی؟

- چی بگم خب؟

- همونی که می‌خوای

- تو چرا هیچی نمی‌گی؟

- من بگم؟

- آره.

- نوشین؟

- بله؟

- یه سؤال بپرسم؟

- بپرس

- قول می‌دی راستشو بهم بگی؟

- آره.

- قول؟

- آره خب.

- دوستت دارم. دوستم داری؟

از این سؤال آرمان جا خوردم. نمی دانستم راستش را به آرمان بگویم یا نه!
چند ثانیه مکث کردم و به چشم‌های آرمان خیره شدم. تصمیم را گرفتم. با
خودم از یک تا سه شمردم.

- آره

- وای نوشین الآن یکی از مهم‌ترین و بهترین لحظات زندگی‌مه...

خدا را شکر می‌کردم که بالاخره توانستم حرفم را به آرمان بگویم. خیلی
خوشحال بودم. هم من و هم آرمان از خوشحالی بال در آورده بودیم. آرمان
چشم‌هایش از خوشحالی پر از اشک شده بود. اولین بارم بود که در زندگی‌ام
مردی را می‌بینم که جلویم از خوشحالی اشک شوق می‌ریزد و مثل بچه‌ها
بالا و پایین می‌پرد. آرمان باورش نمی‌شد. انگار که خواب می‌بیند. بعد از
دقایقی که آرمان آرام تر شد، از او خواستم که کمی قدم بزنیم و حرف
بزنیم. او هم بی‌چون و چرا قبول کرد.

- نوشین؟

- جان

- خیلی خوشحالم.

- آره... می‌بینم.

- امروز یکی از بهترین روزای عمرمه که فراموش نشدنیه.

- اوهوم.

- نوشین

- جان

- بهت قول میدم که از زندگیت پا نکشم، همیشه بهترین‌ها رو برات فراهم می‌کنم، نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره، نمی‌ذارم کسی بهت بد بگه، چپ نگات کنه و یا حتی بخواد ناراحتت کنه. بهت قول میدم نوشین. قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم... وایای نوشین

- (با خنده) چیه؟

- یه چیزو می‌دونستی؟

- چیو؟

- بچه‌هامون خیلی خوشگل میشن!

- دیوونه

- آره دیگه دیوونه ی توأم! البته این که بچه‌هامون خوشگل میشن رو فقط من نمی‌گم. همه میگن.

- همه؟

- آره دیگه! مگه یادت نیست خواهر زن‌دایی اون شب بهمون گفت.

- آهان اونو میگی

- آره دیگه. نوشین؟

- باز چیه؟!

- معلوم نیست وقتی ما داستانون رو به بچه‌هامون می‌گیم، امروز رو براشون تعریف می‌کنیم چقدر بهمون می‌خندن!

- واسه چی بخندن؟!

- با خودشون میگن بابا و مامانمون چه‌جور حرفاشونو به هم می‌گن و ابراز علاقه می‌کنن. واقعاً هم خنده داره.

- وا آرمان!

- جان دلم عزیزم.

- بچه‌هامون که این قدر بی‌احساس نیستن. اصلاً بگو ببینم الان این چه بحث مزخرفیه که ما داریم درباره‌ش حرف می‌زنیم؟

- بحث بچه مزخرفه؟

- توی این موقعیت آره خیلی! اصلاً هرچی. بگذریم... دیگه چه خبر؟
با آرمان ساعت‌های خوب و رؤیایی را گذرانیدیم. من حتی فکر این لحظات را هم نمی‌کردم. حتی فکر این را هم نمی‌کردم که آن لحظات خوب و فراموش‌نشدنی همان‌جا به پایان برسد. همان‌طور که با آرمان بستنی می‌خوردیم ناگهان گوشیم زنگ خورد. من گوشیم را از داخل کیفم در آوردم؛ اما وقتی که به صفحه گوشیم نگاه کردم و فهمیدم چه کسی باهام تماس گرفته، اول هول شدم. بعد هم سریع رد تماس کردم.

آرمان دائم سؤال می‌کرد که کی بود؛ اما من می‌گفتم که هیچ‌کس. سهیل بود که زنگ می‌زد. سهیل چهار بار تماس گرفت و من هی قطع می‌کردم. دفعه چهارم آرمان موبایلم را گرفت و وقتی فهمید که سهیل است، خیلی عصبانی شد. آرمان تا خواست گوشی را جواب دهد و با سهیل دعوا کند، تلفن قطع شد. من هم کمی با آرمان حرف زدم تا آرام شود. دقایقی گذشت و من با آرمان حرف می‌زدم. آرمان آرام تر شد و می‌خواست گوشی‌ام را بهم برگرداند؛ اما در همان لحظه یک اس‌ام‌اس به گوشیم آمد. آرمان همان‌طور که موبایلم را محکم و با عصبانیت در دست‌هایش گرفته بود، صفحه‌ی گوشی را به‌طرف من آورد و با عصبانیت با من حرف می‌زد.

- پسوردشو باز کن

- آرما...

- آرمان نداره. گفتم بازش کن.

- باشه. فقط یه دقیقه صبر کن...

- نوشین اعصابمو بیشتر از این خورد نکن.
- باشه...
- اگه باشه پس بازش کن.
- خب تو گوشیم رو بهم بده. من اول خودم...
- نه! زود بازکن.
- آرمان خیلی عصبانی بود. من هم به ناچار رمز گوشیم را باز کردم و از آرمان خواهش کردم که پیام را بلند بخواند و بگذارد من هم متوجه شوم که سهیل چه پیامی داده است.
- سلام عشقم. چطوری نوشین؟ مگه قرار نبود امروز باهم بریم بیرون و درباره‌ی مراسم خواستگاری و نامزدی حرف بزنیم؟ نفسم کجایی پس؟ تلفنت رو هم که هرچی زنگ زدم تو قطع کردی. خونه فکر نکنم باشی.
- آدرس رو بفرست پیام دنبالت باهم بریم بیرون و یه بار دیگه یه روزی مثل اون روزی که در جواب دوستت دارم من تو گفتم که منم دوستت دارم، بسازیم. منتظر خبرت هستم نوشینم.
- وقتی که این پیام را خواندم جا خوردم. سهیل چطور به خودش اجازه داده بود که با دروغ، زندگی من و آرمان را خراب کند. خیلی عصبانی شدم. حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشتم. با عصبانیت گوشی را از آرمان گرفتم.
- بده من گوشیمو
- هه! چیه؟ عصبی شدی از این که پیام‌های عاشقانه‌ی شما و عشقت رو خوندم؟
- یعنی چی؟ چرا چرت می‌گی؟
- من چرتم؟ حالا دیگه من و حرفام شدیم چرت؟!
- آرمان من نگفتم تو چرتی. گفتم حرفای الانت چرتن.

- نوشین چرا؟
- چی چرا؟
- باید می فهمیدم.
- یعنی چی آرمان؟ درست حرف بزنی بینم چی می گی.
- باید می فهمیدم که این همه مدت داشتی منو فریب می دادی. داشتی منو بازی می دادی.
- آرمان...
- من احمق رو بگو که به خاطر همه کاری کردم.
- آرما...
- باید می فهمیدم که وقتی جواب دوست دارمای منو نمی دی، به یکی دیگه ابراز علاقه می کنی. به یکی دیگه میگی دوستت دارم. با یکی دیگه میری بیرون دور دور... با یکی دیگه قرار عقد و عروسی می داری. با یکی دیگه...
- با یکی دیگه چی؟ ها؟ اصلاً تو می فهمی چی داری می گی؟ متوجه حرفات هستی؟ متوجه کارات...
- آره! اونی که نمی فهمه تویی نه من. من متوجه کارام نیستم؟ بدبخت این تویی که نمی فهمی داری چه غلطی می کنی...
- آرمان خفه شو حرف دهنه رو بفهم. تو خودت خوب می دونی که سهیل واسه این که منو به دست بیاره دست به هر کاری زده و می زنه. تو که بهتر می شناسیش. موندم که چرا دروغاشو باور کردی. تو که می دونی این پیام رو داده تا اعصاب منو خورد کنه و حرص من رو در بیاره.
- آره می دونم. حتی اینم می دونم که اون ابراز علاقه ای که یه ساعت پیش به من کردی، چند روز پیش به اون پسره ی پاپتی بی ارزش کردی. فهمیدم

که دوستت دارم که بهم گفתי الکی بوده. منو باش که این‌همه منتظر جواب تو بودم. منو باش که این‌همه منتت رو کشیدم.

- چیه ناراحتی؟

- اصلاً می‌دونی چیه؟ لیاقتت همون پسر ی بی ارزشه. همونه که به دردت می‌خوره. منم تا الان هرچی صبر کردم بسه. حالا می‌فهمم که لیاقت منم سحره. سحر فکر می‌کنم خیلی بهتر از تو قدرمو بدونه و واقعی دوستم داره. مثل تو نیست که هم به من و هم به یکی دیگه بگه دوستت دارم. دیگه دوستت ندارم نوشین...

- اصلاً بذار منم راستش رو بگم. آره من سهیل رو دوستش دارم. دیگه نمی‌تونم اینو پنهون کنم. از اینجا هم که رفتم خونه به مامانم اینا هم می‌گم. خسته شدم از بس من و تو رو آوردن کنار هم. وقتی که با سهیل ازدواج کنم دیگه همه می‌دونن من صاحب دارم. دیگه نوشین و آرمانی وجود نداره. خیلی واسه خودم متأسفم که این‌همه جلوش وایسادم و باهاش دعوا کردم. الان می‌فهمم که تو لیاقت منو نداری. برو با سحر جونت آقا آرمان...

همینجور که حرف می‌زدم، اشک‌هایم هم می‌ریخت. هرچه می‌خواستم که جلوی آرمان خودم را کنترل کنم، نمی‌توانستم. نمی‌دانستم که دارم چه کاری می‌کنم، چه می‌گویم. با عصبانیت و گریه به آرمان پشت کردم و می‌خواستم که بروم. چند قدم رفتم. آرمان صدایم زد.

- نوشین...

وقتی برگشتم، دیدم که آرمان با چهره‌ای غمگین اما عصبی نگاهم می‌کند. من هم با عصبانیت به سمتش رفتم و با داد جوابش را دادم.

- نوشین مُرد. آرمان تو دیگه برام مُردی. بهتره بری با سحر خانووومت. خوشبخت شین. ببین آرمان من میرم با کسی که دوشش دارم ازدواج

می‌کنم. با سهیل. دیگه نمی‌خوام ببینمت یا شمارت رو روی گوشیم ببینم. خداحافظ برای همیشه.

همان‌طور که اشک‌هایم را با دستم پاک می‌کردم، آنجا را ترک کردم. داغون بودم. آرمان واقعاً آن حرف‌ها را به من زده بود. آرمان دیگه دوستم نداشت. آرمان آن دختره ی کثافت را به من ترجیح داده بود. در چشم‌هایم زل زد و گفت دوستت ندارم. چرا؟ آخر چرا؟ من که به آرمان گفتم دوستت دارم. آرمان که سهیل را می‌شناخت. پس چرا حرف‌هایش را باور کرده بود؟ همین‌طور که داشتم از خیابان رد می‌شدم...

دیگر هیچ‌چیز نفهمیدم. همه‌جا سیاه شد. وقتی که چشم‌هایم را باز کردم، روی تخت بیمارستان بودم. درست و حسابی نمی‌توانستم ببینم. همه‌چیز را تار و دوتا می‌دیدم. فقط صدای دکتر و اطرافیانم را خوب می‌شنیدم. تا می‌خواستم سرم را برگردانم، به‌شدت سرم گیج رفت و دنیا چرخید. هم دستم و هم سرم شکسته بود. مامانم و ندا و خاله مهری، بالاسرم بودند. صدای گریه‌ی مادرم و صدای دکتر را می‌شنیدم که می‌گفت:

- خدا روشکر زیاد به سر نوشین خانم ضربه نخورده. وگرنه زنده موندنش با خدا بود. این هم فقط یه شکستگی ساده است که اونم ان‌شاءالله زود خوب میشه. اگه به هوش اومد منو خبر کنین. درضمن... وقتی که به هوش اومد زیاد باهاش حرف نزنین.

به سختی بعد از دقایقی چشم‌هایم را باز کردم. با بغض صدای مادرم زدم.

- مامان...

- جان دلم عزیزم...

نتوانستم جلوی گریه و اشک‌هایم را بگیرم.

- دختر قشنگم گریه نکن دورت بگردم. قریون اون صورت ماهت برم من.
گریه نکن دیگه مامان. زود خوب میشی.
- مامان دلم می‌خواد بمیرم...
- این چه حرفیه داری می‌زنی دختر خوشگلم. زود خوب میشی میای خونه
دخترم...
- مامانم از گریه حالش بد شد. خاله مهری مامان را از اتاق بیرون برد. ندا جلو
آمد و دستم را گرفت. بغض داشت.
- چیشدی تو؟ مگه با آرمان نبودی؟ آجی چیشد یهو؟
- ندا جونم؟
- جونم
- من چیکار کنم؟...
- بغض ندا ترکید. هر دو مثل ابر بهار گریه می‌کردیم و باهم حرف می‌زدیم.
- الهی بمیرم برات. تو که صبح از خوشحالی بال در آورده بودی. الان چرا...
این چه وضعشه آخه دورت بگردم. صورتت زخمی شده، دستت و سرت
شکسته عزیزم.
- همه چی عالی بود تا این که...
- سهیل؟
- ندا حس می‌کنم قلبم بدجور درد گرفته. دلم می‌خواد بمیرم.
- این چه حرفیه می‌زنی آخه نوشین.
- درب اتاق باز شد و دکتر و یک پرستار وارد اتاق شدند. دکتر بالاسر من آمد
و با لحنی شاد و خندان از من سؤال می‌پرسید و من با سختی جواب
می‌دادم.
- به‌به! نوشین خانم. حالت خوبه؟ بهتری؟

- نمی‌دونم... آره.

- سرت درد داره؟ گیج میره؟

- آره.

- خب این نرماله دخترم. بر اثر ضربه‌ای که به سرت خورده خب طبیعیه که این جور باشی. الانم پرستار یه مسکن بهت می‌زنه تا یکم دردش کمتر شه. یه چند روزی هم باید مهمون ما باشی تا حالت خوب شه. الانم زیاد به خودت فشار نیار. استراحت کن دخترم.

من هم سرم را به نشانه‌ی تائید تکان دادم. دلم نمی‌خواست کسی کنارم باشد. می‌خواستم تنها باشم و با خودم خلوت کنم.

- ندا

- جونم

- میشه گوشیمو بهم بدی؟

- چرا؟

- کارش دارم.

- باشه.

ندا گوشیم را آورد. بعد از باز کردن پسورد، سریع به گالری رفتم. اولین و تازه‌ترین عکس را باز کردم. به تمام عکس‌هایی که ساعات قبل از تصادف با آرمان گرفته بودم، خیره شدم. به عکس‌ها نگاه می‌کردم و گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم. چشم‌هایم آن قدر گریه کرده بودم، به قول ندا شده بودند کاسه‌ی خون. گوشیم در دستم بود و به سلفی‌ها و عکس‌هایی که با آرمان گرفته بودیم، نگاه می‌کردم و از درون می‌سوختم و نابود می‌شدم. دائم آن لحظه‌ای که آرمان بهم گفت: دوستت ندارم از جلوی چشمم رد می‌شد و صدای آرمان در ذهنم مرور می‌شد. آن قدر در افکارم بودم و به آن لحظات

فکر می‌کردم و اشک می‌ریختم که متوجه زمان نشدم. صدای غمگین و پر از بغض ندا که به گوش‌اش نگاه می‌کرد مرا به خود آورد.

- الهی بمیرم

- چیشده مگه؟

- نوشین

- هوم

- اینو دیدی؟

- چیو؟ از چی داری حرف می‌زنی؟

- پست اینستاگرام آرمان

- چیه مگه؟

- عکس خودش و تو رو گذاشته...

- خب که چی؟

- پایینش نوشته: یکی از بهترین روزای عمرم؛ حس خیلی خوبیه وقتی

می‌فهمی اون‌ی که دوسش داری و زندگیت به نفساش بنده، دوست داره و

بهت اعتراف می‌کنه. چند تا ایموجی گذاشته.

قلبم آتش گرفت. اشک‌هایم شروع به ریختن کردند و روی گونه‌هایم

می‌ریختند.

- گناه داشم. الهی بمیرم براتون نوشین. هیشکی نمی‌دونست قراره این بلا

سرتون بیاد و شما دوتا شادیتون زود به پایان برسه... وایسا ببینم... تو چرا

هیچی نمی‌گی؟ چت شده؟

- هیچی. چیزیم نیست.

- قبلاً آگه می‌فهمیدی آرمان این‌جور پست‌هایی گذاشته عصبی و ناراحت

می‌شدی. وایستا ببینم... لایکش هم که کردی. تو می‌دونستی؟

- آره. وقتی سلفی گرفتیم همون لحظه ازم پرسید بعدش هم گذاشت.
 - تو نداشتی؟
 - چرا منم گذاشتم. چند تا عکس هنری از دست و پامون گرفتیم من
 گذاشتم.
 - آرمان دیده؟
 - اوهوم. اولین نفر لایکش کرد و کلی کامنت گذاشت.
 - الهی بمیرم براتون. این حقتون نبود.
 - ندا؟
 - جونم عزیزم.
 - می‌دونی الان چی می‌خوام؟
 - چی؟
 - مرگ
 - این چه حرفیه؟! چرا؟ تو و آرمان همو...
 - دیگه من و آرمانی وجود نداره
 - یعنی چی؟ چی داری می‌گی؟
 - آرمان تو چشم زل زد و گفت دوستت ندارم... می‌فهمی؟ دوستم نداره.
 خودش بهم گفت. تو چشم زل زد و گفت دیگه نمی‌خوامت. لیاقت منو
 نداری.
 داد می‌زدم و حرف‌های آرمان را تکرار می‌کردم. با تمام وجود غمگین و
 داغون بودم. هیچ جوری نمی‌توانستم جلوی گریه و اشک‌هایم را بگیرم. سرم
 به‌شدت درد گرفته بود.
 - یعنی چی؟ آرمان؟ آرمان این مزخرفا رو بهت گفته؟

- آره. گفت لیاقت منو نداری. من میرم با سحر. اون قدرمو بیشتر میدونه. بهتر از توئه. ندا... چند ساعت قبلش با تمام وجود بهش اعتراف عشق کردم. بهش گفتم منم دوستت دارم. از حس هام بهش گفتم... داشت از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. اون وقت با تموم وجودش تو چشمام زل می‌زنه و میگه اون دوستت دارمی بهم گفتی الکی بوده. آخه مگه من خرم که به یکی الکی بگم دوستت دارم. مگه مغزه...

آن قدر گریه کرده بودم و اشک ریخته بودم و با گریه داد می‌زدم که سرم گیج رفت و... همه چیز دور سرم چرخید...

وقتی به هوش آمدم فهمیدم که ساعت‌ها من در این عالم نبودم. دائم عکس‌هایمان را نگاه می‌کردم. وقتی که در صفحه‌ی اینستاگرام آرمان رفتم، دوباره سرم به شدت درد گرفت. آرمان عکس‌هایی را که باهم گرفته بودیم را برداشته بود. در بین پست‌های آرمان دیگر خبری از عکس‌هایمان نبود. فکرش را نمی‌کردم که به این زودی آرمان عکس‌هایمان را بردارد. فقط می‌خواستم بروم. نمی‌دانستم کجا... ولی فقط می‌خواستم بروم. از همه چی خسته بودم.

بالاخره بعد از دو هفته، از بیمارستان مرخص شدم. در طول این دو هفته، من بودم و افکارم. افکاری که پر بود از آرمان و خاطراتش با من. وقتی به خانه آمدم، مستقیم به اتاقم رفتم. از ندا خواستم که چند روز پیشم باشد. او هم بی‌چون و چرا قبول کرد.

- ندا؟

- جونم.

- من می‌خوام برم حموم. خستگی از تنم بیرون شه؛ حس می‌کنم بوی بیمارستان گرفتم.

- باشه. پس تا تو میری حموم من یه سر برم خونه و بیام.
- باشه.
- ندا خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن ندا من هم به حمام رفتم. بعد از این که از حمام بیرون آمدم، لباس‌هایم را پوشیدم. درب اتاق را که باز کرد دیدم ندا روی تختم نشسته و منتظر من است.
- کی اومدی؟
- تازه رسیدم. تو خوبی؟ بهتری؟
- آره خداروشکر بهترم.
- نوشین
- جونم
- باهم حرف بزنی؟
- دربارهی؟
- تو و آرمان.
- ندا... خواهش می‌کنم...
- نوشین جان؛ عزیزم، دورت بگردم بیا باهم حرف بزنی.
- خب، پیشده؟
- من با آرمان حرف زدم.
- خب که چی؟
- نوشین تو بهش گفتی که سهیل رو دوست داری؟ بهش گفتی می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟
- ندا! حق داشتم. حق داشتم اون دروغارو بهش بگم. وقتی کسی که دوش دارم زل می‌زنه تو چشم و میگه من یکی دیگه رو می‌خوام من چیکار کنم؟...

- نوشین به دقیقه...-

- به دقیقه چی؟ صبر کنم؟ هیچی نگم؟ توی اون موقعیت هرکی جای من بود همین کار رو می‌کرد. نمی‌تونستم تحمل کنم. وقتی اون میگه لیاقت همون سهیل پاپتیه، من می‌خوام برم با یکی دیگه... من وایستم نگاش کنم؟ ندا مجبور بودم اون جور بهش بگم. هم تو، هم من و هم آرمان خوب می‌دونیم که من سهیل رو نمی‌خوام. دوستش ندارم.

- نوشین... می‌فهمم چی می‌گی.

بغلش کردم و کلی گریه کردم. ندا از آن دسته دخترهایی نبود که دائم طرفدار برادرش باشد و با حرف‌هایش قلب من و دیگران را آتش بزند. اون طرف حق بود. حال مرا کامل درک می‌کرد.

وقت ناهار شد. مادر ما را صدا زد و من و ندا رفتیم تا ناهار بخوریم. بعد از ناهار ساعتی استراحت کردیم. وقتی که از خواب بیدار شدم، دیدم که ندا هنوز خواب است. حوصله‌م سر رفته بود. موبایلم را برداشتم. وقتی که وارد اینستاگرام شدم، دیدم که آرمان دوتا پست جدید گذاشته است.

پست‌های عاشقانه که گوشه‌ی عکس نوشته A,S. داغ دلم تازه شد. وقتی این پست‌ها را دیدم، اشک‌هایم شروع به ریختن کردند. اشک‌هایم را پاک کردم. یکی از پست‌های آرمان این بود: سلامتی روزی که واسه همیشه مال هم بشیم؛ کورسه اون چشمی که نتونه اون روز رو ببینه. A,S من هم این پست را لایک کردم و کامت گذاشتم: هه! مبارک باشه ان‌شاءالله. باین که دلم هنوز هم آرمان را می‌خواست، ولی آرمان دیگر مال من نبود. او یکی دیگر را دوست داشت. گوشیم را کنار گذاشتم و رفتم تا ندا را از خواب بیدار کنم. وقتی که ندا از خواب بیدار شد، از او خواهش کردم که برویم بیرون.

- ندا؟

- جونم
- بیا بریم بیرون.
- چیزی شده؟
- حالم خوب نیست؛ یعنی... خوبم فقط حوصله‌م سر رفته.
- باشه. فقط کجا بریم؟
- نمی‌دونم. فقط بیا بریم.
- باشه. پس حاضر شیم بریم.
- حاضر شدیم و با ماشین ندا رفتیم بیرون. رفتیم پارک، سینما، کافه و آخرسر هم رفتیم خانه‌ی سیما دخترخاله‌م.
- وقتی رسیدیم خانه سیما، اول کلی با عارف پسرش بازی کردیم. عارف آن قدر بازی کرد که خوابش برد. سیما شربت آورد. موقع خوردن شربت کلی حرف زدیم. وقتی که سیما می‌خواست لیوان‌ها را ببرد، ندا گفت که من می‌برم. ندا لیوان‌ها را برد. سیما گوشی‌اش را برداشت و گفت می‌خوام چند تا از عکس‌های عارف که دوستم گذاشته اینستاگرام خودش را نشان ما بدهد.
- وایستا ببینم... نوشین تو پستای آرمان رو دیدی؟
- آره. بعدازظهر. قبل این که بیایم اینجا دیدم.
- نه نه نه! یه پست جدید گذاشته.
- کی؟
- یه ربع پیش.
- اونو ندیدم.
- نوشین حالا ما دیگه شدیم غریبه؟
- این چه حرفیه! چطور مگه؟

- گفته بودی دو هفته پیش باهم بودیم. قبل تصادف.
- خب
- نگفتی که امروز صبح هم باهم بودین.
- یعنی چی؟ چی داری میگی؟ امروز صبح من تو خونه بودم. ندا هم پیشم بود.
- مگه این دست تو نیست که دستهای آرمان رو گرفتی؟
این را که شنیدم، سرم سنگین شد و دیگر ادامه‌ی حرف‌های سیما را نشنیدم. سرم گیج رفت و چشم‌هایم سیاهی رفت. همه‌چیز را تار می‌دیدم. پس از چند دقیقه، وقتی که ندا چند قطره آب روی صورتم ریخت، به هوش آمدم. دلم نمی‌خواست عکس‌ها را نگاه کنم. دائم با خودم کلنجار می‌رفتم. بالاخره گوشی سیما را گرفتم و به عکس‌ها نگاه کردم. پس‌زمینه‌ی عکس، درست همان جایی بود که با آرمان رفته بودیم. گوشی را به سیما دادم.
- پس‌زمینه‌ی عکس که نشون میده جای قشنگیه. البته اگه فتوشاپ نباشه.
- نه سیما! فتوشاپ نیست. این همون جاییه که قبل از تصادف با آرمان رفته بودیم.
- نوشین جدی میگی؟
- اوهوم.
قلبم داغون بود. خودم داغون بودم. اشک‌هایم دائم از چشم‌هایم سرازیر می‌شدند. چند دقیقه گذشت و من کیف و گوشی‌ام را برداشتم و بلند شدم.
- ندا پاشو بریم دیگه. برا امروز کافیه.
- کجا نوشین؟ شب همین جا بمونین.
- مرسی سیما.

- ندا صورتش از خجالت سرخ شده بود. با همین خجالت جواب داد:
- خوبم ممنون. نه نوشین چرا باید اذیتم کنه؟!
 - نمی‌دونم والا! گفتم شاید با اخلاقی و کاراش...
 - من که متوجه شدم ندا خیلی دارد خجالت می‌کشد و از این وضع راضی نیست، سعی کردم که خودم و ندا را از سؤال‌ها و حرف‌های مهران نجات دهم.
 - ای بابا
 - چیه؟
 - مهران ولمون می‌کنی یا نه؟
 - اگه بگم نه چی می‌شه؟
 - همین کیف رو می‌زنم تو سرت
 - چه خشن! ندا یکم باهش حرف بزن این رفتاراش از بین بره.
 - وای مهران
 - چیه خب؟!
 - چیه و زهرمار. ما خسته از بیرون اومدیم، به جای این که یه لیوان شربت بدی دستمون ما رو سر پا نگه داشتی و داری باز جوییمون می‌کنی؟
 - چشم خواهر یکی یدونم. شربت هم میارم. غصه خوردی؟
 - نه والا. من تا توی دیوونه رو دارم غصه بخورم چرا؟ نمی‌دونم اگه خدا نعمت شیرین زبونی رو بهت نداده بود، تو الآن کجا بودی!
 - فعلاً که داده و من اینجا در خدمت شما هستم.
 - برو برو! شیرین زبون! تا من و ندا می‌ریم بالا لباس عوض می‌کنیم، توأم زود شربت ما رو حاضر کن که خیلی خسته‌ایم.
 - حالا من یه چیز می‌گفتم. تو جدی گرفتی؟

- من نمی‌دونم. زود حاضر کن.
- ای بابا!
- من و ندا کلی خندیدیم. بعد هم دست ندا را گرفتم و همین‌طور که می‌خندیدم، از پله‌ها بالا رفتیم. وارد اتاق شدیم و هر دو خودمان را روی تخت انداختیم.
- تو چرا سرخ شده بودی؟
- کی؟ من؟ کی؟ نه من سرخ نشده بودم.
- پس من بودم که جلوی مهران صورتم سرخ شده بود از خجالت
- آهااان اونو می‌گی؟
- آره.
- خب چیکار کنم. خجالت می‌کشم.
- من موندم تو چرا عادت نکردی!
- به چی؟
- به این اخلاقای مهران! کلاً به خود مهران
- وا! من چرا باید به مهران عادت کنم؟!
- چون پسرخالته! یکی ندونه وقتی مهران باهات شوخی می‌کنه و تو اون
جوری سرخ میشی، فکر می‌کنه غریبه‌اس!
- خب من چیکار کنم خجالت می‌کشم دیگه
- می‌خوای این خجالتت نسبت به مهران از بین بره؟
- فکر بدی نیست.
- پس بسپارش به من.
- می‌خوای چیکار کنی؟

- من تا این خجالت رو از بین نبرم ول کن نیستم. ناسلامتی وقتی بچه بودیم همه باهم بزرگ شدیم. همین خودِ تو! یادته همش با مهران بودی. نمی‌دونم این خجالت کجا بوده تا حالا، که یهو سرو کلش پیدا شده!
- نمی‌دونم چی بگم والا!
- هیچی نمیخواد الآن بگی. فعلاً زود لباسامونو عوض کنیم بریم پایین شربت بخوریم.
- میشه من نیام؟
- نه! می‌خوایم بریم شربت بخوریم. اونم شربتی که مهران درست کرده.
- آخه...
- آخه و کوفت. زود باش دیگه. معطل نکن.
- لباس‌هایمان را عوض کردیم و با ندا رفتیم پایین. مهران در آشپزخانه بود. من و ندا هم رفتیم و روی مبل نشستیم.
- ندا؟
- جونم
- جلوی مهران کم نمیاریم. توهم سعی کن به جای سرخ شدن جوابشو بدی.
- نوشین آخه...
- آخه نداره دیگه. قرار شد تو این مورد هرچی گفتم قبول کنی.
- باشه.
- مهران را صدا زدم. او هم بعد از دقایقی با سینی شربت آمد.
- به‌به! حال داداش آشیز ما چطوره؟
- حال من که خوبه! ولی با خوردن این شربت حال توهم خوب میشه آجی مهربونم.

- خبا! حالا بذار یه لیوان بردارم بخورم ببینم چه جوهره تا حالم خوب شه و خستگی از تنم بره بیرون.
- نه نه نه! این لیوان مخصوص توئه.
- چرا اون وقت؟
- اممم همینجوری
- باشه پس!
- لیوانی که مهران برای من آورده بود را از مهران گرفتم. مهران را مجبور کردم تا از آن لیوان بخورد. مهران در لیوان نمک و فلفل ریخته بود. من و ندا آن دو لیوان که مهران برای خودش و ندا آورده بود را خوردیم. مهران هم وقتی فهمید که قرار است این لیوان را خودش بخورد به همه چیز اعتراف کرد. آخرسر هم رفت و برای خودش یک لیوان شربت دیگر ریخت و آورد که کنار ما بخورد.
- دخترخاله؟
- بله؟
- شربت چطور بود؟
- خوب بود. بهت امیدوار شدیم... یعنی... چیز... نوشین بهت امیدوار شد.
- وا! چرا؟
- نوشین بگه بهتره.
- نوشییییییین
- حالا هرچی! راستی مهران
- بلی
- خاله اینا کجان؟ نیستن.
- رفتن بیرون

- آهان
- ندا
- بله
- چه خبر از آرمین؟
- سلامتی
- خوبه؟
- آره شکر خدا
- الان کجاست؟ چیکار می‌کنه؟
- رفته کرج
- کرج؟
- آره
- حتماً با دوستاش رفتن مسافرت! ولی خب چرا کرج؟ یادمه همیشه می‌گفت اگه جور شه بخوام برم مسافرت، میرم مشهد از اونور میرم شمال.
- نه! نرفته مسافرت. واسه پرونده‌ای که تازه اتفاق افتاده رفته مأموریت.
- اوکی
- شما که همیشه باهم در تماسین.
- آره. ولی دو روزه هرچی بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده. یهو یادم اومد گفتم سراغشو ازت بگیرم.
- مثل این که ظاهراً این مأموریتش با بقیه فرق داره و مهم تره! به همین خاطر گفت اگه زنگ زدین جواب ندادم نگران نشین.
- چه حلال‌زاده! داره زنگ می‌زنه. من برم جواب بدم.
- باشه.

آرمین با مهران تماس گرفت و مهران هم رفت تا با او حرف بزند. من گوشی‌ام را برداشتم و وارد اینستاگرامم شدم. چشمم به پست‌های آرمان افتاد. دوباره داغ دلم تازه شد. من آن پست آرمان که عکس دوتا دست بود و سیما آن را به من نشان داد را لایک کردم. نمی‌دانستم که این کارم درست است یا نه! تنها این را می‌دانستم که ته دلم راضی به این کار نیست. در همین فکر بودم که صدای مهران مرا از افکارم بیرون کشید.

- الو! نوشین؟ کجایی؟

- هان؟ چیزی گفتی؟

- میگم کجایی؟

- اینجام... این چه سؤال مزخرفیه میپرسی؟!

- چرا ساکتی؟ هیچی نمیگی؟

- کی ساکت بودم؟

- وقتی منو ندا حرف می‌زدیم.

- خب نمی‌خواستم بپریم وسط حرف زدناتون. نشستیم و حرف زدناش دوتا...

یعنی چیز... حرف زدن دخترخاله و پسرخاله رو باهم، تماشا می‌کردم.

- عه! پس این جور یاس! پس منم می‌خوام ندا بشینه و کتک خوردن دختر

خالش پسرخالش رو تماشا کنه. ندا! خوب نگاه کن!

مهران موبایلش را روی میز گذاشت و من هم به سرعت لیوان و گوشی‌ام را

روی میز گذاشتم. مهران با سرعت دنبال من می‌دوید و هر دو باهم

می‌خندیدیم. ندا هم نشسته بود و با خنده ما را تماشا می‌کرد. من می‌دویدم

و مهران هم دنبال من. آن قدر دنبال من دوید که من خسته شده بودم. ندا

هم کاری نمی‌کرد و فقط به ما می‌خندید. من که می‌دانستم اگر تسلیم

شوم، مهران تا یک هفته مرا مسخره می‌کند، خسته هم که شده بودم! برای

همین با دستم به ندا علامت دادم که بیاید و جلوی مهران را بگیرد. این جوری نه من تسلیم میشوم و نه مهران مرا سوژه خنده قرار می‌دهد. ندا آمد و جلوی مهران، بین من و مهران ایستاد و دست‌هایش را باز کرد تا مانع مهران شود. هر سه می‌خندیدیم و مهران و ندا همین‌جور که می‌خندیدند، باهم حرف می‌زدند.

- کجا کجا؟ ایست!

- ندا برو اونور

- عه مهران!

- چیه؟

- بسه دیگه! من به همه چیز پی بردم؛ و همه چیو فهمیدم.

- چی مثلاً؟

- چی چی مثلاً؟

- به چی پی بردی؟ چیو فهمیدی؟

- این که تو...

- این که من همیشه برنده‌ام، این که من هیچ‌وقت شکست نمی‌خورم، کاری

رو که میگم انجام میدم، نوشین بازنده‌اس و خلاصه من پسره خوبی‌ام!

- نخیر

- چی چیو نخیر؟!

- اول این که نوشین بازنده نیست و توأم برنده نیستی...

- یعنی چی؟

- بذار من بگم

- خب اول بگو اون یعنی چی؟

- میگم! تو صبر کن.

- خب بگو
- یعنی این که من که همه چیو فهمیدم، اومدم و مانع ادامه دادن این بازی شدم. به همین دلیل نه تو بردی نه نوشین.
- عه ندا
- مهران بذارم حرفم تموم شه.
- خب باشه
- ثانیاً... تو همیشه برنده نیستی آقا مهران! همیشه هم این جور نیست که شکست نخوری. البته ان شاء الله که هیچ وقت تو زندگیت شکست نخوری و بازنده نشی؛ ولی توی این جور مواقع، اونم رقابت با یه دختر، اونم کی؟ نوشین، باید خودت رو برای شکست و باخت آماده کنی پسر خاله‌ی گرامی.
- توی رقابت با تو چی؟ اونم باید خودم رو به باخت و شکست آماده کنم؟...؛ یعنی ... چیز... اصلاً من چی دارم میگم! خب ادامش
- مهران مسخرم می کنی؟
- من غلط بکنم! منظورم اینه که درباره‌ی اون دو مورد باقی مونده نظرت چیه؟
- کدوم دو مورد؟
- یکی این که کاری رو که میگم انجام میدم و اون یکی هم این که کاملاً پسر خوبی‌ام.
- اممم فکر می‌کنم که همین‌جور باشه و کاری رو که میگی رو انجام میدی! البته این ربطی به موضوع نداره!
- فکر نکن! مطمئن باش! خب... مورد آخر چی؟
- اممم تو پسر شوخ و...
- خب کلی بگو پسر خوب و عالی هستم دیگه. مگه نه؟

- در باز شد و مامان و بابا وارد خانه شدند. با دیدن قیافه‌ی من و ندا و مهران زدند زیر خنده. مادرم پرسید:
- دارین چیکار میکنین؟! -
- هیچی مامان جون -
- هیچی هیچی هم که نیست -
- مهران می‌خواست که جلو ندا نشون بده میتونه منو شکست بده، به همین خاطر دنبالم کرد که منو بزنه! ولی مثل همیشه نتونست.
- آره خب پسرم واسه خودش مردی شده -
- ماماااان -
- مامان نداره دیگه دخترم. دروغ می‌گم؟ -
- مامان جون پسرت موفق نشد و جلوی ندا ضایع شد!
- ندا سرخ شد از خجالت؛ اما مهران بی‌توجه به سرخ شدن لپ‌ها و صورت ندا، سر صحبت را با ندا باز کرد.
- دروغ میگه مامان! من هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شم. ندا اگه جلومو نگرفته بود، اون موقع به نوشین خانم نشون می‌دادم که کی ضایع شده. مگه نه ندا؟ -
- آره خاله جون -
- ندا -
- بله -
- به مامان بگو دیگه -
- چیو بگم؟ -
- همین که تو جلومو گرفتی وگرنه... -
- آره خب خاله، مهران راست می‌گه من جلوشو گرفتم. -

- بیا! دیدی؟ من که می‌گم من همیشه می‌برم. این بار هم آگه ندا جلومو نگرفته بود...

- بازم تو تسلیم میشدی! گفتم که یه بار. مگه نه نوشین؟
 من هم حرف ندا را تأیید کردم و همه باهم زدیم زیر خنده. مادرم خریدها را در آشپزخانه گذاشت. ندا هم به اتاق من رفت تا گوشی‌اش را بردارد و به خاله مهری زنگ بزند. من هم همراه ندا به اتاقم رفتم. حدود نیم ساعت با ندا در اتاق بودیم. مشغول حرف زدن با ندا بودم که درب اتاق به صدا درآمد.
 - بله

- منم مهران

- چیه؟ چیکار داری؟

- اجازه هست پیام تو آجی؟

- بیا

- سلام. چطورین؟ خوبین؟ دخترخاله، آجی نوشین در چه حالین؟

- شیرین زبونیت تموم شد؟

- وا! آجی سلام کردم!

- علیک سلام.

- خوبی؟

- مهران!

- جون دلم تک خواهرم

- سرت به جایی خورده؟

- وا! چرا مگه؟

- ما نیم ساعت قبل پیش هم بودیم.

- خب دلم واسه ی تنها خواهرم، تنها گلِ خونه تنگ‌شده! البته گل کاکتوس! شوخی کردم. گل رز! خوبه؟ گل سرخ؟ رز چه رنگی؟
- مهران
- جان دلم عزیز کم.
- تموم شد؟
- چی؟
- دلبری کردنت... یعنی... چیز... همون خودشیرینی کردنت. شیرین زبونی.
- نه هنوز یه کم مونده.
- پس بقیه رو بذار برای فردا یا یه روز دیگه.
- باشه چشم خواهر مهربان تر از گلم.
- خب
- خب نداره دیگه
- چیکار داشتی؟
- آها!!! اصلاً یادم رفت بگم
- خب زودتر بگو برو
- بابا گفت بیاین پایین
- بابا؟
- آره عزیزم
- چیکار داره یعنی؟
- نمی‌دونم. حتماً می‌خواود دورهم باشیم دیگه.
- باشه. تو برو ماهم میایم.
- زود بیاین.
- باشه. تو برو.

مهران رفت و من و ندا هم رفتیم پایین. پدرم روی مبل نشسته بود و مادرم هم بغل‌دستش. من و ندا هم رفتیم و روی مبل نشستیم. بعد از این که نشستیم، مهران با یک سینی چایی از آشپزخانه آمد. من که نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، باخنده پرسیدم:

- به‌به! حال عروس خانوم ما چگونه؟

- نوشین می‌زنم تا

- جرئت داری بیا

- می‌خوای با همین سینی بیام تا چایی‌ها هم بریزن و بسوزی؟

- وا! عروس این قدر پر جنب‌وجوش و عصبی و درعین حال شوخ رو ما تا حالا ندیده بودیم!

- نوشین

- خانم عروس خانم

- من بعداً به حسابت رسیدگی می‌کنم.

- حالا تا بعد خدا بزرگه. عروس خانم چایی‌ها رو بیار دیگه یخ کردن از دهن افتادن.

همه زدیم زیر خنده. قیافه‌ی مهران با سینی چای خنده‌دار بود. سینی چای را اول جلوی بابا، مامان، ندا و آخر هم جلوی من آورد.

- این دفعه که چیزی نریختی داخل چایی‌ها؟

- نه!

- مطمئن؟

- آره بابا

- از کجا مطمئن باشم؟

- از مامان بپرس

- مامان؟

- آره دیگه. من زیاد تو ریختن چای مهارت ندارم؛ یعنی... دارم ولی کم! به همین دلیل از سرورم، بهترین مادر دنیا خواستم که بریزه و من بیارم. البته من نمی‌خواستم بیارم. مامان ازم خواهش کرد.

مامان هم حرف مهران را تائید کرد. خلاصه نشستیم و چای خوردیم و حرف زدیم و خندیدیم. تقریباً یکی دو ساعت گذشت و وقت شام بود. من و ندا و مامان می‌خواستیم به آشپزخانه برویم تا میز شام را حاضر کنیم. مامان رفت و من و ندا هم دقیقی بعد می‌خواستیم برویم؛ اما حرف مهران مرا سرچایم می‌خکوب کرد.

- وااا. اینو ببین!

- چیه مگه؟

- آرمان پست جدید گذاشته. یه لایو هم گذاشته ۵ دقیقه پیش.

- چه لایوی؟

- توی ماشین صدای آهنگ هم زیاد کرده تو خیابون اینور اونور

- پستش چیه؟

- تو کافه هست. عکس دوتا لیوان قهوه و دوتا دست...

چشم‌هایم پر از اشک شد. بغض تمام گلویم را گرفته بود. هر جور بود، به سختی خودم را کنترل کردم. نمی‌خواستم جلوی بابا و مهران گریه کنم؛ آن‌هم به خاطر آرمان. یک قطره اشک یک‌دفعه، درست وقتی که به مهران نگاه کردم، از چشمم افتاد. من با چشمانی پر از اشک به ندا نگاه کردم. ندا هم خیلی غمگین شد. مهران چند بار صدایم زد و من بالاخره بعد از چند صدا، متوجه شدم.

- نوشین؟ نوشین؟ نوشین با توأم. نوشین؟

- ها؟ جونم چیزی گفتی؟
- تو خوبی؟
- چی؟
- میگم حالت خوبه؟
- آره.
- مطمئنی؟
- آره.
- باهام بیا کارت دارم.
- مهران دستم را گرفت و مرا به اتاقش برد. آنجا با دستهای مردانه‌اش دو طرف صورتم را قاب گرفت و با ناراحتی پرسید:
- چیشده؟
- هیچی.
- نتوانستم اشک‌هایم را کنترل کنم. اشک‌هایم تند تند روی گونه‌هام سرازیر شدند. مهران که طاقت دیدن اشک‌هایم را نداشت، با دست‌هایش، همان‌طور که دو طرف صورتم را گرفته بود، با ناراحتی اشک‌هایم را پاک می‌کرد.
- الهی بمیرم. آجی خوبم گریه نکن. طاقت اشکاتو ندارم.
- نمی‌تونم مهران. بخدا نمی‌تونم.
- دورت بگردم چیشده؟
- هیچی.
- وقتی این جووری میگی هیچی یعنی قطعاً چیزی شده.
- مهران
- جان
- این همه درد حقمه؟

- الهی بمیرم برات این چه حرفیه که میزنی. مگه من مُردم که این جوری داری گریه می‌کنی. تا وقتی من هستم نباید غصه بخوری. آرمان کاری کرده؟

- داداشی

- جونم

- عصبی نشو

- باشه

- مطمئن باشم؟

- شک نکن.

- قول میدی بهم؟

- چه قولی؟

- هم این که بین خودمون بمونه و هم این که عصبی نشی.

- قول میدم. قول مردونه.

می‌خواستم همه‌چیز را به مهران بگویم؛ اما می‌دانستم اگر بفهمد عصبی می‌شود و به همه بد می‌شود. مهران اگر بفهمد یک نفر اشکم را درآورده یا مرا ناراحت کرده است، خیلی عصبانی می‌شود. او آدم عصبی نیست؛ فقط روی من، روی ناموسش غیرت دارد و حساس است. من هم به خودش و به همه گفتم که نه تنها از این اخلاق مهران بدم نمی‌آید، بلکه عاشق غیرت و مردانگی او نسبت به ناموسش هستم.

- اون عکس دست و اینا

- خب

- دست من و آرمان

- دورت بگردم این که ناراحتی نداره. ولی یه چیز

- چی
- چرا گوشه‌ی عکس‌ها و پست‌هاش S گذاشته؟
- نمی‌دونم. حتماً این حرف رو دوست داره.
- نوشین
- جونم
- چرا بازدارای گریه می‌کنی؟
- هیچی
- قرار شد بهمم بگی.
- باهم دعوا کردیم.
- سر چی؟
- چیز خاصی نیست. یه بحث کوچیکه.
- پس چرا وقتی تصادف کردی نیومد یه سر بهت بزنه.
- گفتم که دعوا کردیم. من ازش خواستم.
- پس اون تصادف هم به خاطر آرمان...
- داداشی قرار بود عصبی نشی. مگه نه؟
- اوهوم.
- داداشی
- جونم.
- به مامان یا خاله نگیا. هیچ‌کس نمی‌دونه. فقط من و تو ندا
- ندا چیزی نمیگه؟
- نه! بنده‌خدا همش طرفدار منه. این جور نیس که طرف داداششو بگیره.
- بازم خداروشکر ندا رو داریم.
- آره

- نوشین
- جونم
- ببین آبجی از همین الآن بهت می‌گم.
- چیو؟
- اگه آرمان بخواد تو رو اذیت کنه و اشکت رو در بیاره، بیچارش می‌کنم.
- می‌کشمش. اگه گفته بودی که تصادف...
- مهران... گذشت... جان من فراموش کن.
- آخه نوشین...
- آخه نداره دیگه داداش. من بهت اعتماد کردم. قول دادی.
- فقط به خاطر تو.
- مرسی
- ولی اگه بخواد دفعه‌ی دیگه...
- دفعه‌ی دیگه ای وجود نداره داداشی. ما باهم آشتی می‌کنیم. منم الآن دارم ناز می‌کنم. یکم بیشتر ناز کنم، بعد آشتی.
- ای شیطون! ناز کن کی بودی تو ناقلا
- داداش مهرانم.
- خندیدیم. بعد مهران مرا در آغوش گرفت. چه خوب است که مهران را دارم. هر دو رفتیم تا شام بخوریم. مامان و ندا میز شام را حاضر کرده بودند. ما هم مستقیم رفتیم و سر میز نشستیم. مامان با لبخند پرسید:
- میز رو که حاضر کردیم. شما دوتا بگین ببینم کجا یهو غیبتون زد؟
- یه گپ خواهر برادرانه بود. مگه نه داداش؟
- مهران هم سرش را به نشانه‌ی تائید تکان داد و حرف مرا تائید کرد. سر شام مهران کلی شوخی کرد و ما هم می‌خندیدیم. از خدا سپاس گزارم که مهران

را به ما داده تا ما در هر شرایطی لبخند از روی لب‌هایمان محو نشود. وقتی مهران در خانه نباشد، خانه سوت‌و‌کور است. البته به قول مامانم که می‌گفت: اگه نوشین یا مهران نباشن، خونه میشه مثل بیابون. وقتی هم که هردوشون باهم توی خونه باشن، دیگه خونمون خونه نیست! میشه بهشت!

شام که تمام شد، من به کمک مامان و دیگر اعضای خانواده میز را جمع کردیم. وقتی می‌خواستم طرف‌ها را بشویم، مامان بهم گفت که امشب من طرف‌ها را می‌شویم. من هم که حوصله شستن طرف‌ها را نداشتم، از شنیدن این حرف مادرم خوشحال شدم. مادرم را بوسیدم و شب‌بخیر گفتم. به پدرم و مهران هم شب‌بخیر گفتیم و همراه با ندا به اتاق رفتیم. هر دو خسته بودیم. وقتی که وارد اتاق شدیم، لباس‌هایمان را عوض کردیم و خوابیدیم.

نیمه‌های شب، از خواب بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. فکر آرمان، لحظه‌ای مرا آزاد نمی‌گذاشت. گوشی‌ام را برداشتم و به عکس‌هایی که آن روز با آرمان گرفتیم، نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. چند بار می‌خواستم که آن عکس‌ها را حذف کنم؛ اما هر کاری کردم نتوانستم.

هر طور که بود، آن شب را صبح کردم. نزدیک صبح بود که خوابم برد. وقتی بیدار شدم، دیدم ساعت ۱۰ شده است. بعد از خوردن صبحانه، ندا گفت که باهم به خانه‌ی دایی مهرداد برویم. او هر کاری می‌کرد که من حالم خوب باشد. ندا نباید وقتش، کار و زندگی‌اش را به خاطر من رها کند و اینجا پیش من بماند. عصر آن روز با ندا صحبت کردم. ندا هم قرار شد فردا صبح به خانه خودش برود. ندا خوب مرا درک می‌کرد و من از این موضوع خوشحال بودم. او به من گفت که هر وقت حوصله‌ام سر رفت، به او زنگ بزنم تا باهم برویم بیرون. من هم قبول کردم.

یک ماه گذشت...

هر روز اینستاگرام را باز می‌کردم و می‌دیدم که آرمان بازهم پست‌های عاشقانه گذاشته و گوشه تمام عکس و فیلم‌ها نوشته است A,S. من هر بار با نگاه کردن به پست‌های آرمان، قلبم درد می‌گرفت و انگار که با دیدن این عکس‌ها، تیری به قلبم می‌خورد. نمی‌توانستم باور کنم. آیا این آرمان همان آرمان بود؟ همان که هر بار با دیدن من چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد؟ همان آرمانی که دنبال بهانه بود تا وقتش را با من بگذراند؟ همان که وقتی پس از مدت‌ها شنید که من بهش گفتم دوستت دارم، از خوشحالی مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پرید؟ هیچ‌چیز را باور نمی‌کردم. آرمان یک‌بار هم به من سر نزد. حتی آن روز که تصادف کردم!

آرمان هر روز از خاطراتش با سحر، پست‌های عاشقانه می‌گذاشت. آن قدر خوشحال بود که اصلاً انگار نه انگار که با من چیکار کرده است. او با خوشحالی پست می‌گذاشت و من با ناراحتی تمام به آنها نگاه می‌کردم و کاری جز لایک کردن پست‌هایش نداشتم.

دیگر خسته شده بودم. تصمیم را گرفتم. دیگر نمی‌خواستم که اینطور زندگی کنم. کارم شده بود تماشا کردن خوشی‌ها و شادی آرمان و اشک ریختن. باید قبول می‌کردم که آرمان دیگر مرا دوست ندارد و می‌خواهد با آن دختره سحر ازدواج کند. او فکر می‌کرد که من التماسش می‌کنم که با من ازدواج کند؛ اما کاملاً در اشتباه بود و نمی‌دانست که من چنین کار احمقانه‌ای را نمی‌کنم. تصمیم را گرفتم؛ تصمیم این بود که با سهیل ازدواج کنم. آرمان فراموش کرده بود که من اگر حرفی را بزنم، به آن عمل می‌کنم.

من که تا الآن هیچ اقدامی نکردم، آرمان فکر می‌کرد که من شکست خوردم و آن روز فقط حرف زدم و به آن عمل نمی‌کنم. دیگر وقتش شده بود که

من به آرمان نشان دهم که من به حرفی که می‌زنم عمل می‌کنم. من دیگر تصمیمم را گرفته بودم و از این تصمیم نمی‌گذشتم.

عصر آن روز با مادرم صحبت کردم. مادرم هم با پدرم صحبت کرد و قرار شد پنجشنبه، آخر هفته سهیل با عمه این‌ها بیایند خواستگاری. نمی‌دانستم این کاری که می‌کنم درست است یا نه. مادرم از این کارم و تصمیمی که گرفته بودم خیلی تعجب کرده بود. ته دلم به این کار راضی نبود. از سهیل بدم می‌آمد؛ یعنی هیچ حسی به او نداشتم؛ اما نمی‌خواستم که آرمان فکر کند که من فقط حرف می‌زنم و به حرفم عمل نمی‌کنم. من نه‌تنها با آرمان، بلکه با خودم هم لج کرده بودم. می‌خواستم با زندگی و سرنوشتم بجنگم؛ با این‌که فقط من هستم که در این جنگ شکست می‌خورم. نمی‌دانستم من با کسی که دوستش ندارم، آیا می‌توانم زندگی کنم یا نه! دوام می‌آورم یا نه!... بالاخره آخر هفته شد...

صبح که از خواب بیدار شدم، با بی‌حوصلگی پایین رفتم. دست و صورتم را شستم و سر میز صبحانه نشستم. همه‌ی اعضای خانواده دور میز بودند. حس می‌کردم مادرم متوجه شده است که من ته دلم راضی به این ازدواج نیست؛ این نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد. اما من وانمود می‌کردم که سهیل را دوست دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم؛ در صورتی که اصلاً اینطور نبود. مادرم نگرانی و ناراحتی خاصی در چهره اش دیده میشد. ولی من دائم می‌خندیدم و لبخند می‌زدم تا کمی از نگرانی‌هایش کاسته شود.

ولی نمی‌شد. مادر و مهران و پدرم، هرکدام نگرانی و ناراحتی خاصی داشتند. من هم سعی می‌کردم با خنده خودم را طوری نشان دهم که خیلی خوشحالم از این ازدواج. برای همین با لبخند پرسیدم:

- وا! چتونه شماها؟ چرا قیافه هاتونو این‌جور گرفتین؟

- نوشین دخترم؟
- جانم مامان
- تو مطمئنی؟
- از چی؟
- این که می‌خواهی با سهیل ازدواج کنی.
- اوهوم... آره مامان جون مطمئنم.
- پس تکلیف آرمان...
- تکلیف آرمان روشنه مامانم. ما یعنی من و آرمان از همون اولم قرار نبود باهم ازدواج کنیم. شما، خاله اینا، کل فامیل خودتون نشستین واسه خودتون بریدین و دوختین که چی؟ نوشین و آرمان مال همین.
- حس کردم با این حرف‌هایی که من زدم، مادرم بیشتر ناراحت شد و نگرانی و اضطرابش بیشتر شد.
- (بابام) ببین دختر قشنگم؛ من و مامانت فقط می‌خوایم مطمئن شیم که از تصمیمی که گرفتی مطمئنی و این تصمیم خودته. دخترم زندگی شوخی بردار نیست. ازدواج مثل انتخاب لباس نیست که اگه نخواستی پس- فردا عوض کنی. باید خیلی تو انتخابت دقت کنی عزیزم.
- بابا! می‌دونم. من تصمیمم رو گرفتم. می‌خوام با سهیل ازدواج کنم. شما چرا این قدر شک دارین؟ مگه سهیل غریبه اس؟ ناسلامتی پسر آبجیتونه ها!
- واسه همین می‌گیم دقت کن. چون اگه فردا خدایی نکرده اون وقت بخوای تصمیمت رو عوض کنی، دیگه خیلی دیره و باعث میشه بین ما و عمت اینا اختلاف پیش بیاد.
- نه باباجون. این جور نمیشه.
- دخترم

- جانم بابا

- آرمان چیشد؟

- بابا میشه این قدر از آرمان حرف نزنین؟ من می‌خوام با سهیل ازدواج کنم.

هر کسی تو زندگیش انتخاب داره و انتخاب منم سهیله.

- نمی‌دونم والا چی بگم. ما به انتخاب تو احترام می‌ذاریم.

- ممنون

صبحانه تمام شد. بعد از جمع کردن میز صبحانه، با کمک مادرم خانه را

برای مهمانی شب مرتب کردیم. تا کارهای خانه تمام شد، وقت ناهار شده

بود. ناهار را خوردیم و من خسته به اتاقم رفتم. از خستگی روی تخت خوابم

برد. ساعت پنج و نیم بود که با صدای مادرم از خواب بیدار شدم.

چند ساعت گذشت و ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه شد.

عمه این‌ها قرار بود ساعت هشت و نیم بیایند. من در این چهل و پنج دقیقه

رفتم و دوش گرفتم. وقتی بیرون آمدم، دیدم که ساعت هشت و پانزده

دقیقه است. سریع موهایم را با ششوار خشک کردم و از کنار بافتم. مانتویی

به رنگ صورتی خیلی کمرنگ، با شال ست و شلوار مشکی پوشیدم. گردنبنده

رو لباسی‌ام را هم انداختم و دستبندم را هم دستم کردم. کمی عطر هم زدم

و مثل همیشه آرایش خیلی کمی کردم. وقتی شالم را پوشیدم، موهایم را

که از کنار بافته بودم، از شال بیرون آمده بودند.

ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود که زنگ خانه به صدا در آمد و عمه

این‌ها آمدند.

صدای درونم بهم می‌گفت که این کار را نکنم و به سهیل بله نگویم. کل

وجودم پر شده بود از این صدا. فکر کردم عمه این‌ها آمدند؛ اما اشتباه

می‌کردم. خاله‌ها و دایی‌هایم آمدند. محمد و شیوا هم وقتی که من حمام

بودم آمده بودند. حدود پنج دقیقه بعد از آمدن خاله‌ها و دایی‌هایم، عمه این‌ها و عموهایم آمدند. من هنوز در اتاقم بودم و فقط صدای آنها را می‌شنیدم. در افکارم بودم که درب اتاقم باز شد و مهران وارد اتاق شد. مهران اصلاً خوشحال به نظر نمی‌رسید.

- آجی نوشین؟
- جونم داداش
- خوبی؟
- آره
- نوشین؟
- جانم.
- مطمئنی؟
- از چی؟
- ازدواج با سهیل؟
- اوهوم خب
- ولی انگار اینطور نیست.
- یعنی چی؟
- چشمات که اینو نمی‌گن... نوشین پس آرمان...
- آرمان چی؟ ما به درد هم نمی‌خوریم داداشی
- تو که گفتی ما باهم خوبیم. داشتی ناز می‌کردی
- مهران
- جانم
- میشه شبی بی‌خیال شی؟

- معلومه که نه خواهر من. تو یعنی میخوای با سهیل ازدواج کنی؟ تو که از سهیل متنفر بودی؟! -

- الآن تصمیم اینه.

- ای کاش بیشتر بهش فکر می‌کری و این جور خودتو بدبخت نمی‌کردی. نوشین، دورت بگردم آجی زندگی شوخی بردار نیست. اگه شبی بله بگی مطمئن باش سهیل می‌گه هفته‌ی دیگه نامزدی چیزی بگیرین. خلاصه به هم محرم شین. اون وقت دیگه کار از کار می‌گذره فدات شم.

- مهران داداشی... می‌دونم نگرانی؛ ولی من انتخابمو کردم... الآنم بیا بریم پایین منتظرن.

حرف‌های مهران کاملاً درست بود. مهران راست می‌گفت؛ من داشتم دستی‌دستی خودم را بدبخت می‌کردم. لبخند ملیحی زدم و درب اتاق را باز کردم و از پله‌ها پایین رفتم. همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. من هم همین‌جور که لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم بود، پله‌ها را پایین رفتم. سهیل با دیدن من از سرجایش بلند شد. سهیل قدی نسبتاً بلند داشت. پوستش سبزه بود، ولی ته‌ریشی که داشت زیاد سبزه بودن پوستش را نشان نمی‌داد. عمه هم وقتی مرا دید، با ذوق و شادی دست‌هایش را باز کرد به طرفم.

- به‌به! چه خوشگل شدی نوشین جون.

- ممنون.

- از همون اولشم می‌دونستم عروس خودمی! بیا بغلم عمه فدات شه عروس خانم.

این‌جور حرف زدن عمه واقعاً واسم غیرقابل تحمل بود. من یک نگاه به مادرم انداختم. مادرم هم حال مرا می‌فهمید؛ اما من نباید به خودم اجازه دهم که این حس من، به خانواده هم منتقل شود. باید جوری خودم را نشان

می‌دادم که انگار خوشحال هستم و وانمود می‌کردم که همه چیز خوب است؛ حتی حال من.

- نوشین دخترم

- جانم مامان

- برو چایی بریز و بیار مادر جون

- چشم

- چشمت بی‌بلا عزیزم.

اول فکر می‌کردم که ندا نیامده است؛ زیرا هرچه در بین مهمان‌ها نگاه کردم، او را ندیدم. ولی وقتی که وارد آشپزخانه شدم، دیدم که ندا خندان چایی‌ها را می‌ریزد.

- به‌به عروس خانم! چطوری؟

- بد نیستم

- وا چرا؟ آدم مگه تو شب خواستگاریش هم می‌گه بد نیستم؟

- ندا؟

- جونم عزیزم

- آرمان نیست؟ یعنی... چیز... منظورم آرمنه. امشب میاد یا نه؟

- آرمن که امروز از مأموریت برگشته. احتمال زیاد میاد. آرمان هم...

- خب پس چیز... می‌خوای طولش بدیم تا آرمن هم بیا بعد چای ببرم؟

- نه! نیازی نیست. وقتی اومد...

در همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد. چند ثانیه بعد صدای مهران آمد که می‌گفت آرمن پشت درب است.

- بیا. حلال‌زاده اومد!

- آره

- پس سینی چایی رو ببر تا سرد نشدن.

سینی چای را از ندا گرفتم. استرس داشتم. نمی دانم چرا. نمی دانستم کاری که انجام می دهم درست است یا نه. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی مصنوعی که روی لبهایم نقش بسته بود وارد پذیرایی شدم. سهیل دائم به من نگاه می کرد و این موضوع مرا ناراحت می کرد. چای را اول جلوی بزرگ ترها بردم و آخر سر هم جلوی سهیل. سهیل موقع برداشتن چای لبخند می زد و به من خیره شده بود. از نگاهش متنفر بودم. می خواستم به آشپزخانه بروم که مادرم بهم گفت:

- بشین اینجا دخترم

- چشم.

روی مبل که تقریباً روبه بروی سهیل می شد نشستیم. دلم نمی خواست که روبه روی سهیل باشم؛ ولی جای مناسب دیگری برای نشستن نبود و مجبور بودم که رو به روی سهیل بنشینم.

دایی مهرداد از شوهرخاله مهری پرسید که آرمان کجاست. من که سرم پایین بود، با شنیدن اسم آرمان سرم را بالا آوردم و به دایی مهرداد نگاه کردم. شوهرخاله هم جواب داد:

- آرمان برای ادامه تحصیلش رفته آلمان و احتمالاً حالا حالاها بر نمی گرده. با شنیدن این حرف احساس کردم تیری به قلبم زدند. من که آرمان را هنوز هم دوست داشتم، الآن چرا باید با سهیل، با کسی که از او متنفرم ازدواج کنم؟ الآن جای سهیل آرمان باید روی آن مبل می بود و من و خانواده ام به جای این همه ناراحتی، باید شاد و خوشحال می بودیم...

به این ها که فکر می کردم، دلم می خواست بمیرم. بالاخره بحث ازدواج ما شد. من قلبم تند تند می زد و آرام و قرار نداشتم. حدود چهل دقیقه باهم

حرف زدند و آخر هم گفتند که من و سهیل برویم و باهم حرف بزنیم. من بلند شدم و سهیل هم بلند شد. با نگاه از پدر و مادرم اجازه گرفتم و به طرف تراس طبقه بالا حرکت کردیم. با سهیل وارد تراس شدیم. صندلی را عقب کشیدم و نشستم. دست‌هایم را هم روی میز گذاشتم. سهیل هم بعد از نشستن من، روی صندلی نشست و مثل من دست‌هایش را روی میز گذاشت. من به دست‌هایم خیره شده بودم و حرف نمی‌زدم. سهیل هم دقایقی ساکت بود و بعد، بالاخره سکوتی که میان ما حکم‌رانی می‌کرد را شکست.

- خب

- خب که چی؟

- چرا هیچی نمی‌گی؟

- چی بگم؟

- نوشین

- بله

- دیدی آخرش مال هم شدیم؟ عشق‌ای واقعی به هم می‌رسن.

- هه! آره خب

- نوشین

- هوم؟

- دوست داری چه ویژگی‌هایی داشته باشم؟

- سهیل

- جانم عزیزم

- چرا اون پیام چرت رو اون روز فرستادی؟

- نوشین جون عزیزم الان که وقت این حرفا نیست گلم. خب بگو... دوست داری کجا خونه بگیرم؟ یعنی... دوست داری خونمون کجا باشه؟
- سهیل بحث رو عوض نکن. بگو چرا؟
- نوشین
- نوشین مُرد.
- عه این چه حرفیه
- بگو پس
- چیو؟
- چرا اون پیام رو دروغکی فرستادی؟
- نوشین میشه یه چیز ازت بخوام؟
- چی
- امشب، الان اون موضوع رو بی خیال شی؟ امشب ما باید درباره آیندمون حرف بزنیم.
- بین سهیل... هردومون خوب می دونیم که ما مثل بقیه نیستیم؛ مثل بقیه مرغای عاشق نیستیم که بخوایم از آینده ی رؤیایی حرف بزنیم. می فهمی؟
- حالا زود باش بگو.
- نوشین میشه امشب از اون آرمان...
- آرمان چی؟ عوضی؟ آشغال؟ نه بگو... هرچی دلت می خواد بگو. آرمان دیگه واسم مهم نیست. ولی این حق منه که بدونم چرا اون روز اون پیام شِر و ور رو فرستادی.
- من اون روز صبح زود اومدم دم خونتون تو ماشین منتظر بودم که بیای بیرون بینمت. وقتی دیدم آرمان اومد دنبالت خیلی بهم ریختم. واسه همین تعقیبتون کردم. دیدم رفتین یه جای شیک و قشنگ. تمام مدت از دور

نگاهتون می‌کردم. این عکسارو ببین... ببین دروغ نمی‌گم... این مگه تو اون یکی هم آرمان مگه نیست؟ شما رو از دور می‌دیدم و درد می‌کشیدم و از درون داغون میشدم. نوشین اون روز بدترین روز عمرم بود. وقتی این‌همه درد رو ریختم تو دلم دیگه دلم طاقت نیاورد. دل مثل جارو برقیه؛ وقتی پر شد دیگ نمی‌کشه. اون روز دلم دیگه پر شد. مجبور شدم اون دروغارو بهت بنویسم. وقتی اون پیام رو فرستادم همون لحظه از اون جا رفتم...

- خیلی پستی سهیل. خیلی... تو چطور به خودت اجازه دادی اون کارو با من بکنی؟ تو به چه حقی از ما عکس گرفتی؟ نمی‌دونی بدون... اینا حریم شخصی حساب میشه. توی بی‌شخصیت چطور به خودت اجازه دادی که به حریم شخصی دیگران تجاوز کنی و اون عکسارو بگیری؟ ما رو تعقیب کنی؟ چرا؟ هان؟ چرا؟

- نوشین من دوستت دارم...

- دوست داشتنت بخوره تو فرق سرت.

- نوشین من واسه به دست آوردنت هرکاری حاضریم بکنم. نوشین من دوستت دارم...

سهیل حرف می‌زد و دائم جمله‌ی دوستت دارم را تکرار می‌کرد. من زیادی عصبانی شده بودم. دست‌هایم داشت می‌لرزید و چشم‌هایم پر از اشک شده بود. کسی که آن روز من و آرمان را به‌راحتی به کثافت کشیده بود، الان روبرویم نشست و به من می‌گوید دوستت دارم. من این موضوع خیلی برایم سخت و غیرقابل‌هضم بود. چون دست‌هایم روی میز بود، سهیل متوجه لرزیدن دست‌هایم شد. دست‌هایش را نزدیک آورد تا دست‌هایم را بگیرد؛ اما من دست‌هایم را عقب کشیدم. چند دقیقه سکوت میان ما حاکم شد.

- نوشین؟ بیا بریم پایین. نگران می‌شن. بلند شو بریم.

- دستتو ببر اونور. خودم بلند می‌شم.
این را گفتم و آرام بلند شدم. هر دو پایین رفتیم. نگاه‌ها به سمت ما
چرخید. پدر سهیل پرسید:

- چیشد؟ جواب عروس خانم چیه؟
سهیل با آن عصبانیتی که دقایقی پیش از من دیده بود، فکر می‌کرد که
جوابم منفی است. برای همین با نگرانی به من نگاه کرد. ولی من بی‌توجه به
نگاه سهیل، با خونسردی جواب دادم:

- ما... یعنی من و سهیل به تفاهم رسیدیم و ... جوابم مثبته.
همه با خوشحالی دست زدند و خندیدند. من یک لحظه به سهیل نگاه کردم.
سهیل از شادی، یک نفس عمیقی کشید که من هم متوجه شدم. وقتی که
سهیل به من نگاه کرد، لبخندی زد و بعد به طرف اعضای خانواده حرکت
کردم. سهیل هم آمد و روی مبل نشست. چشم‌هایش از خوشحالی برق
می‌زد. بعد از کلی حرف که اعضای دو خانواده باهم زدند، قرار شد که آخر
هفته‌ی آینده نامزدی بگیریم و به هم محرم شویم. در طول حرف زدن دو
خانواده با یکدیگر، سهیل به من خیره شده بود. من هر کاری برای فرار از
نگاه‌های سهیل کردم، فایده‌ای نداشت.

بالاخره خداحافظی کردند و همه‌ی مهمان‌ها رفتند. من بعد از رفتن آنها،
بلافاصله به اعضای خانواده شب‌بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. بی‌حوصله شالم
را باز کردم و خودم را روی تخت رها کردم. به این فکر می‌کردم که الان
می‌خواهم چیکار کنم؟ با کسی که دوستش ندارم، دارم ازدواج می‌کنم.
خودم، خودم را بدبخت می‌کنم. آن قدر به این جور چیزها فکر کردم که
سردرد گرفتم. از بی‌حوصلگی زیاد، حتی لباس‌هایم را هم عوض نکردم. در
افکارم بودم که صدای تق‌تق درب اتاق مرا از اعماق افکارم بیرون کشید.

درب باز شد و مهران وارد اتاق شد. من هم بی‌حوصله بلند شدم و روی تخت نشستم. مهران هم آمد و کنارم نشست.

- حال آبجیم چگونه؟

- باید خدمتون عرض کنم که آبجی شما خیلی بی‌حوصله است.

- می‌تونم بپرسم چرا؟ حال عروس که نباید بد باشه!

- داداش واقعاً... جدا از شوخی حوصله ندارم.

- چرا نوشین؟

- درست می‌گفتی! هفته‌ی دیگه نامزدی و به هم محرم می‌شیم.

- من که بهت گفته بودم.

- اصلاً باورم نمی‌شه.

- چیو؟

- این که این قدر بزرگ شدم که دارم ازدواج می‌کنم.

- انگار همین دیروز بود که باهم توی باغ توی حیاط می‌دویدیم و بازی می‌کردیم.

- یادته؟ هروقت حوض پر آب بود، محال بود که نریم و آب‌بازی نکنیم.

- آره... یادته دقیقاً پنج ماه پیش، قبل از کنکور، یه بار مامان که داشت اون

قالیچه رو می‌شست، همون قالیچه که یادگاری بابابزرگش بود، آب‌بازی

می‌کردیم. تو وقتی دیدی خیلی داری خیس می‌شی، اون قدر حرصی شده

بودی که اومدی و شیلنگ آب رو برداشتی و افتادی دنبالم.

- آره... که زن‌داداش و داداش هم همون لحظه اومدن و من حواسم پرت

شد، می‌خواستم تو رو خیس کنم، شیلنگ آب رو بردم طرف شیوا و محمد.

اونام کاملاً خیس شدن.

- بعد هم زن‌داداش و محمد هم اومدن و باهم بازی کردیم...

- چقدر خوش گذشت اون روز...
 - اوهوم
 - ای کاش اون روزا بازم تکرار می شد.
 - چقدر زود بزرگ شدیم. چشم به هم زدیم و یهو دیدیم بزرگ و مرد شدیم.
 - ای کاش من نباید عروس می شدم... داداش فقط یه هفته مونده...
 - چشم به هم بزنی این یه هفته هم می گذره.
 - خیلی زوده داداشی. نه؟ یه هفته دیگه که نامزد کردیم، سهیل می گه یه ماه دیگه هم عقد و عروسی... والای نه! دارم دیوونه می شم.
 - این چه حرفیه آبجی گلم... دیوونه چرا؟
 واقعا هم داشتم دیوانه می شدم. مهران سرم را روی شانه هایش گذاشت و دست هایم را گرفت. دقایقی سرم روی شانه های مهران بود. من آنقدر از این زندگی خسته شده بودم و ناراحت بودم، اشک هایم روی گونه هایم می ریختند. مهران متوجه گریه ی من شد. با دست هایش، صورتم را قاب گرفت و با لحنی آرام، اما ناراحت گفت:
 - دورت بگردم آبجی. گریه نکن. من پشتتم. مثل یه کوه... سهیل بخواد پاشو از گلیمش درازتر کنه جفت پاهاشو قلم می کنم. بفهمم از گل نازک تر به آبجی یکی بدونم گفته باشه باهاش بد برخورد می کنم. ناراحتت کنه به عزا می شونمش. فدات بشم گریه نکن... طاقت ندارم ببینم آبجی یکی بدونم داره گریه می کنه.
 با دستهای مردانه اش اشک هایم را از روی گونه هایم پاک کرد. موهایم که آمده بودند توی صورتم را هم با دستش کنار زد. بعد هم مرا در آغوش گرمش قفل کرد...

از خدا خیلی ممنون هستم که مهران را به ما داده است. مهران بهترین داداش دنیا بود. من او را با دنیا عوض نمی‌کنم. مهران از آن پسرهای جلف نبود که جلوی دخترهای غریبه بخواهد شیرین‌زبانی کند و خودش را به آنها بچسباند. جذبه‌ی خیلی خاصی داشت و وقتی که گاهی اوقات از او می‌خواستیم که بعد از تمام شدن کلاس‌های کنکور دنبالم بیاید، اصلاً به دخترها نگاه نمی‌کرد. جلوی دخترها اخم می‌کرد و جلوی من و خانواده و فامیل‌های نزدیک، صد و هشتاد درجه تغییر می‌کرد و به پسری شوخ و باحال که رابطه‌اش با اطرافیانش صمیمی و عالی است، تبدیل می‌شد. خلاصه مهران یکی از بهترین مرد های زندگی‌م بود. من به داشتن مهران افتخار می‌کردم. دقایقی که مهران مرا در آغوش گرفته بود، احساس آرامش داشتیم؛ آن قدر که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم، متوجه شدم که من وقتی که در آغوش داداش مهرانم بودم، خوابم برده و او هم سرم را روی بالش گذاشته، پتو را رویم انداخته و رفته. وقتی که بیدار شدم احساس سرحالی می‌کردم. نمی‌دانم چرا؟ شاید به خاطر این بود که من با مهران حرف زده بودم و او مرا آرام کرده بود. سرحال به آشپزخانه رفتم و صورتم را آب زدم. دیدم که مادرم در حال حاضر کردن صبحانه است. صبح بخیر گفتم و او هم وقتی سرحالی مرا دید خوشحال شد.

- مامان

- جانم دخترم.

- بابا و مهران کجان؟

- مهران که خواب... یکی باید بره بیدارش کنه!...

- اون که با من. خب بابا چی؟

- باباهم رفته نون تازه بخره

- پس من می‌رم مهران رو بیدار کنم. صبحانه با نون تازه رو نباید از دست داد.

- باشه دخترم.

رفتم تا مهران را بیدارش کنم. قبل از داخل شدن به اتاقش هرچه در زدم فایده نداشت.

درب را باز کردم. دیدم که مهران روی تخت خوابش خوابیده است. کاملاً معلوم بود که خیلی خسته بوده. هرچه صدایش زدم، فایده نداشت. روی تخت نشستم، با دستم آرام روی شانه‌هایش زدم و همزمان صدایش کردم؛ اما مهران بیدار نشد! بالش را از زیر سرش کشیدم؛ باز هم بیدار نشد که هیچ، بالش را از دستم گرفت و دوباره خوابید. من صدایش می‌کردم و همین‌جور که چشم‌هایش بسته بود باهام حرف می‌زد.

- مهران... مهران... داداش بلند شو دیگه... مهران

- هوم

- پاشو دیگه. بسه هرچی خوابیدی. مهران... داداش

- یه کم دیگه بخوابم.

- نه! مهران پاشو دیگه لنگه ظهره!

- مگه ساعت چنده؟

- ۱۱

- خب باشه... یه کم دیگه...

یک‌دفعه از خواب پرید و با تعجب پرسید:

چی؟ ساعت چنده؟ ای وای

- ساعت ۱۱ ست. چطور مگه؟

- ای وای. من قرار دارم. باید برم. چرا زودتر صدام نکردین؟

من نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بلندبلند می‌خندیدم. بلند شدم و می‌خواستم بروم. مهران گوشی‌اش را برداشت و به ساعت نگاه کرد. با تعجب پرسید:

- گوشیم خراب‌شده!

- چطور مگه؟

- ساعتش... یعنی ساعت گوشیم هنوز هفت!

- خب فکر می‌کنم ساعت گوشی منم هفته شاید من ساعت ذهنم ۴ ساعت جلوتر...

این را گفتم و زدم زیر خنده. مهران که فهمیده بود برای بیدارشدنش الکی گفتم ساعت یازده است، بالشش را برداشت و به سمتم پرت کرد.

- دارم واست نوشین خانوووم. منو گول میزنی آره؟

- آره بهترین داداش دنیا. الانم زود بیا پایین صبحونه با نون تازه و داغ بخوریم.

بالش را به سمتش پرت کردم و سریع از اتاقش خارج شدم. رفتم پایین و سر میز نشستم. بابام هم همان لحظه آمد. مهران هم همزمان با آمدن بابا آمد.

- سلام بابایی

- سلام دختر قشنگم. صبح بخیر

- صبح شما هم بخیر بابا جون.

- خوبی؟ امروز سرحال به نظر می‌رسی. اتفاقی افتاده؟

- وای بابایی مگه باید اتفاقی بیفته که شاد و سرحال باشم؟

- البته که نه! همیشه الهی شاد و خندون و سرحال باشی دختر یکی یدونم.

- آخه می‌دونی چیه بابا؟ صبح این قدر خندیدم انرژی گرفتم.

- مگه چیشده؟ من نبودم اتفاقی افتاده؟ تعریف کن منم بخندم.

- مامان گفت که شما رفتین نون تازه بخرین، مهران هم خوابه. من با خودم گفتم که این صبحونه رو اونم با نون داغ نمی‌شه از دست داد.

- خب

- رفتم تا مهران رو بیدار کنم. هرچی صداش کردم بیدار نشد. آخرسر گفتم ساعت یازدست. اونم پرید بالا! بعد یه نگاه به گوشیش انداخت. گفت ساعت گوشیم خواب مونده و خرابه. منم که داشتم از خنده می‌ترکیدم گفتم ساعت گوشی منم هفت، شاید ساعت ذهن من چهار ساعت جلوتره!

- ای شیطون...

همه باهم زدیم زیر خنده. صبحانه را شروع کردیم.

وسط صبحانه، ناگهان یادم افتاد که مهران گفته که امروز قرار دارد. من هم خیلی کنجکاو شده بودم که با کی قرار دارد، سعی کردم از او به نحوی حرف بکشم.

- راستی داداش

- جونم

- امروز با کی قرار داری؟

- من؟

- آره

- هیشکی. چطور مگه؟

- خودت گفتی

- من چی گفتم؟

- گفتی چرا زودتر بیدارم نکردین من قرار دارم!

- من گفتم؟

- مهر!!!! ان. بگو با کی.

- با هیشکی! شاید خواب‌آلود بودم یه چیزی گفتم.
- آره... می‌دونم.
- مهران هول شده بود؛ اما من می‌خندیدم. بعد از تمام شدن صبحانه و جمع کردن میز، مهران به اتاقش رفت. من هم سریع به دنبالش راه افتادم.
- در زدم و وارد اتاق شدم.
- اجازه هست داداشی؟
- آره آبجی کوچیکه
- من کوچیک نیستم. لوس
- خب
- خب به جمالت
- چیکار داری؟
- اممم داداش... می‌گم چطوره امروز بریم بیرون؟
- امروز نمیتونم
- چرا؟
- کار دارم
- داداش به مامان می‌گما
- چیو؟
- امروز با کی قرار داری؟
- هیشکی
- داداش منو خر فرض نکن. بگو دیگه... جون من... داداش... قسم خوردما...
- مگه چندتا آجی خوشگل، مهربون، دوست‌داشتنی و خوب و یکی یدونه داری؟ بگو دیگه جان آبجی...
- ای بابا... از دست تو

- پس زود برگرد بهترین داداش دنیا... خوب نیست زیادی بری دور دور گلم.
 - آره می‌دونم. چشم. زود برمی‌گردم و جوابت رو کامل می‌دم بهترین آبجی دنیا... اجازه می‌دی مرخص شم خواهر؟
 - آری ای برادر. خدابه‌همراهت. خوش بگذرد برادرم.
 مهران رفت. ساعاتی با مادرم در خانه بودیم. از او خواستم که ناهار را من درست کنم. او هم قبول کرد. ناهار، قورمه‌سبزی درست کردم. ظهر، مهران به من پیام داد که برای ناهار نمی‌آید. شب هم احتمالاً خانه‌ی دوستش می‌ماند. مادرم هم مخالفتی نکرد. وقتی بابا آمد و ناهار را خوردیم، بابا بعد از تمام شدن ناهار، رو به مادرم گفت:
 - دست شما درد نکنه خانم. ناهار خیلی خوشمزه بود. این قورمه‌سبزی با بقیه قورمه‌سبزی‌هایی که درست می‌کردی فرق داشت...
 - خواهش می‌کنم. ولی این ناهار خوشمزه رو من درست نکردم؛ دست‌پخت دختر یکی یدونمه. امروز گفت که من می‌خوام ناهار درست کنم.
 پس باید از سرآشپز تشکر کنم که این قورمه‌سبزی خوشمزه رو واسمون درست کرده.
 من هم گفتم که خواهش می‌کنم. سفره را بعد از خوردن و تمام شدن ناهار، جمع کردم. به اتاقم رفتم تا استراحت کنم.
 روزهای هفته پشت سر هم سپری شدند. سه‌شنبه صبح زود، عمه به مامان زنگ زد که واسه ی نامزدی برویم و کارهایمان را تمام کنیم. عمه گفت که سهیل می‌آید دنبال من و من و سهیل جدا برویم. من دلم نمی‌خواست با سهیل باشم. حتی نمی‌خواستم او را ببینم؛ اما چاره‌ای جز این نداشتیم.
 زن‌عمو هم همراه عمه می‌آمد تا آنها با ماشین عمه این‌ها بروند، من و سهیل هم با ماشین سهیل.

با بی‌میلی رفتم حاضر شوم. حدود یک ساعت بعد، سهیل و عمه و زن عمو آمدند. سهیل پیاده شد و درب ماشین را برایم باز کرد. سوار ماشین شدم. عمه و زن عمو و مامان هم رفتند. سهیل هم سوار ماشین شد تا حرکت کنیم. ماشین را روشن کرد و حرکت کردیم.

- سلام عزیزم.

- سلام.

- نوشین من چگونه؟

- خوبم مرسی.

- بیا. این شاخه گل واسه توئه.

- مرسی

- قشنگه؟

- آره خیلی.

- ولی به خوشگلی تو که نمی‌رسه.

- ممنون.

- چه خبر؟

- هیچ.

- یعنی چی هیچ؟

- یعنی سلامتی. خبری نیست. بی‌خبرم...

- سلامتی کی؟

- منظورت چیه؟

- گفتم سلامتی منم گفتم سلامتی کی؟

- سلامتی خودم.

- خودم نه خودمون.

- وا!

- وا نداره دیگه. دیگه من و تویی نداریم. دیگه مال هم شدیم. پس بهتره بگی ما! سلامتیمون.

- هنوز مال هم نشدیم... در جریانی که؟

- اونم می‌شیم. پس فردا...

حالم از این جور حرف زدم سهیل به هم می‌خورد. متنفر بودم که الان پیش سهیل هستم. شاخه گلی که سهیل به من داده بود، مرا یاد آرمان انداخت. داغ دلم تازه شد. اصلاً دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه دیگر پیش سهیل باشم. احساس خفگی می‌کردم. بغض، گلویم را می‌فشرد.

- سهیل می‌شه وایستی؟

- چرا؟ چیشده؟

- حالم خوب نیست. بزن کنار

- باشه باشه... صبر کن...

ماشین ایستاد و من سریع از ماشین پیاده شدم.

سعی کردم از هوای تازه و طبیعی استفاده کنم. چند نفس عمیق کشیدم.

- خوبی؟

- آره.

- می‌خوای بریم بیمارستان؟

- لازم نیست. خوبم.

- خوب نیستی. از رنگ و روت معلومه نوشین.

- سهیل؟

- جانم عزیزم.

- من خوبم. بریم.

- اگه تو این جور می‌خوای باشه...
- ممنون.
- تو سوار ماشین شو من الآن میام.
- باشه.
- سوار ماشین شدم و منتظر ماندم تا سهیل بیاید و برویم پیش مامان این‌ها. دقایقی گذشت. سهیل آمد. او برای من کیک و شیرکاکائو گرفته بود تا بخورم و حالم بهتر شود. نمی‌خواستم قبول کنم. می‌دانستم اگر قبول نکنم دعویمان می‌شود و من اصلاً حال و حوصله‌ی دعوا و بحث نداشتم. برای همین با بی‌میلی قبول کردم.
- بیا اینو بخور.
- واسه چی؟ اینا دیگه چی هستن؟
- کیک شکلاتی و شیرکاکائو. بخور خوب می‌شی.
- سهیل من گفته بودم که خوبم.
- دورت بگردم نوشین جون. بخور حداقل رنگ‌پریدگی صورتت تموم شه و زن‌دایی اینا نفهمن. نگران می‌شن.
- باشه. بده.
- گرفتم و کمی خوردم. سهیل اصرار داشت که کامل کیک و شیرکاکائو را بخورم. این اصرارهای سهیل بدجور روی اعصابم بود.
- چرا تا ته نمی‌خوری؟
- بسمه... میل ندارم.
- یادمه خیلی شکمو بودی!
- آره بووووودم. ولی الآن دیگه میل ندارم.

- عشقم اذیت نکن دیگه نفسم. اگه قراره این جووری لج بازی کنی که بچه هامونم مثل تو رفتار می کنن. اون موقع دیگه کار من ساخته است. ولی من لج بازیاتم دوست دارم جیگرم.

- آه... چه ربطی داره سهیل؟ یعنی چی این مزخرفا؟!

- چرا اعصابیت خورد می شه عزیزم؟

- بهتره که به جای حرف زدن حرکت کنی بریم. نگران می شن... چشم.

خیلی خودم را نگه می داشتم. سهیل واقعاً غیرقابل تحمل شده بود برایم. مخصوصاً با آن لحن و قربان صدقه رفتن هایش؛ اما چاره ای نداشتم. باید او را تحمل می کردم. حرکت کردیم. وقتی رسیدیم مامان با نگرانی مرا در آغوش گرفت و پرسید:

- کجایی شما پس؟

به جای من عمه جواب داد.

- وا! مهنوش جون عزیزم لیلی و مجنون توی راه آروم آروم اومدن که یکم باهم تنها باشن. الانم بیاین زود بریم واسه خرید.

وارد بازار شدیم. ساعت ها در بازار بودیم و خرید می کردیم. دائم دلم می خواست اتفاقی بیفتد که من از آنجا بروم و به این خرید پایان بدهم؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد و همه چیز خوب جلو می رفت. رفتیم تا حلقه را انتخاب کنیم. مغازه دار تمام حلقه ها را آورد. بعد از مدتی، حلقه ای انتخاب کردیم و از مغازه خارج شدیم. تقریباً تمام خرید ها را کرده بودیم. ظهر شد و ماهم خسته بودیم. سهیل پیشنهاد داد که همه به رستوران برویم. من اصلاً دلم نمی خواست قبول کنم؛ اما با اصرار مادرم مجبور شدم قبول کنم. هر ثانیه کنار سهیل بودن، برای من صدسال می گذشت.

خریده‌ها را در ماشین گذاشتیم و به رستوران رفتیم. ما خانم‌ها رفتیم و نشستیم و سهیل هم رفت تا سفارش ناهار را بدهد.

برخلاف تصور همه، رفتیم و آن طرف میز نشستیم که کسی نتواند کنار من بنشیند. وقتی سهیل آمد، از این که من آن طرف میز نشستم جا خورد. برای همین مجبور شد برود و او هم طرف دیگر میز بنشیند. من و سهیل درست رو به روی هم بودیم؛ اما با فاصله‌ی تقریباً زیاد. مامانم آمد و نزدیک من نشست و به طوری که دیگران متوجه نشوند با من حرف می‌زد.

- دخترم

- جانم

- چرا اینجا نشستی؟

- پس کجا بشینم؟

- پیش شوهرت. کنار سهیل

- مامان... سهیل هنوز شوهر من نیست و ما هنوز به هم محرم نیستیم. این جوری راحت‌ترم.

- باشه عزیزم. هر جور میلته.

غذا را آوردند. سهیل در حین خوردن ناهار، نگاهش را از روی من برنمی‌داشت و این خیلی مرا اذیت می‌کرد. او فکر می‌کرد که من دوستش دارم؛ اما این طور نبود. هیچ‌کس نمی‌دانست که من نه تنها سهیل را دوست ندارم، بلکه از او متنفر هستم. همه‌ی اطرافیان فکر می‌کردند که من عاشق سهیل هستم. مخصوصاً خود سهیل. همه در اشتباه بودند. من آرمان را دوست داشتم. ولی آرمان به من گفته که دیگری را دوست دارد. خیلی سخت است که به خاطر عشقت به یکی، سهم دیگری شوی... آرمان را دوست داشتم، اما داشتم سهم سهیل می‌شدم.

ناهار را خوردیم و رفتیم خانه. شب آن قدر خسته بودم که به محض رسیدن به خانه، سریع به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم. فکر آرمان لحظه‌ای مرا تنها نمی‌گذاشت. دو روز بیشتر نمانده بود. با هزار جور فکر، بالاخره خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، وقتی رفتم پایین دیدم اعضای خانواده همه در حال انجام کارها برای مراسم فردا شب بودند. به ناچار مجبور بودم که بروم و من هم کمک کنم. به مادرم سلام کردم و بعد از خوردن صبحانه، به کمک اعضای خانواده رفتم.

آن روز پر مشقت هم تمام شد و شب شد. آن قدر خسته شده بودم که زود خوابم برد.

صبح زود ساعت شش، با صدای شیوا از خواب بیدار شدم.

- پاشو دیگه... نوشین... عروس خانوم

- شیوا جون بذار بخوابم یه کم دیگه.

- نمی‌شه دورت بگردم.

- چرا آخه؟ من خوابم میاد

- خوابم میاد یعنی چی؟ پاشو ببین پایین چه خبره!

- مگه چه خبره؟

- یادت رفته امروز نامزدیته؟

- اووخ... پاک یادم رفته بود.

- حالا پاشو. زود تند سریع

- باشه تو برو منم میام.

- زود بیا.

شیوا رفت و من هم بلند شدم و دقایقی روی تخت نشستم. بعد رفتم پایین تا ببینم این‌همه سروصدا برای چیست. وقتی رفتم پایین، دیدم که همه در خانه‌ی ما هستند و هرکدام دارند کاری را انجام می‌دهند. من فقط مات و مبهوت نگاهشان می‌کردم. شیوا آمد کنارم.

- چرا اینجا وایستادی؟

- پس کجا وایستم؟

- نه عزیزم منظورم این نیست. منظورم اینه که اینجا بیکار نمون.

- پس چیکار کنم؟

- نوشین؟

- جانم.

- خوبی؟

- آره. چطور مگه؟

- امروز سر صبحی گیج می‌زنی!

- ساعت شیشه هنوز. این‌همه آدم کجا بودن اومدن اینجا صبح به این زودی؟

- اولاً که همه فامیلن. فامیل‌های نزدیک. غریبه نیستن که! ثانیاً اومدن واسه کمک برای مراسم.

- آهان.

- توهم به جای وایسادن برو حموم. باید بری آرایشگاه.

- آرایشگاه؟

- آره دیگه. سهیل میاد دنبالت. ناسلامتی نامزدیته‌ها!

- من آرایشگاه نمی‌رم.

- یعنی چی نمی‌رم؟

- یعنی همین. به نامزدی ساده است فقط. آرایشگاه نیاز نیست.
- سهیل گفته می‌خواد نامزدیتون با بقیه فرق داشته باشه. واسه همین باید بری آرایشگاه.
- آخه شیوا من...
- دورت بگردم عزیزم... من هم به مامان گفتم. ولی مامان گفت عمه قبول نمی‌کنه. اگه اونم قبول کنه، سهیل قبول نمی‌کنه.
- هووووف.
- عصبی نشو قربونت برم. درکت می‌کنم؛ ولی چاره‌ای نیست. زود برو حموم که وقت نداریم.
- باشه.
- ساعت شش و نیم بود که من رفتم حمام. وقتی بیرون آمدم دیدم ساعت هشت و چهل دقیقه است. لباس‌هایم را پوشیدم. موهایم را به کمک شیوا، سریع سشوار کشیدم. بیست دقیقه وقت داشتم تا حاضر شوم. سهیل ساعت ۹ دنبال می‌آمد. سریع حاضر شدم و رفتم پایین کمی صبحانه خوردم. سهیل آمد و من دیگر باید می‌رفتم.
- سلام عزیزم.
- سلام.
- خوبی نوشین جون عشقم؟
- ممنون. سهیل؟
- جان.
- آرایشگاه لازم نیست.
- چرا عزیزم؟
- چون فقط به نامزدی سادست!

- این فرق داره با بقیه.
 - یعنی چی؟ چه فرقی؟
 - می‌خوام امشب رو برات بسازم. الانم پاشو بریم زود.
 - سوار ماشین شدیم. در طول راه من حرف نمی‌زدم. چون واقعاً حرفی برای گفتن نداشتم. سهیل هم که حرف می‌زد، دلم می‌خواست باهاش دعوا کنم و بگویم که ساکت شود. حالم خوب نبود. دائم در فکر آرمان بودم.
 - چرا هیچی نمی‌گی دورت بگردم؟
 - چون نمی‌خوام.
 - یعنی چی؟
 - یعنی همین.
 - نوشین چته؟
 - هیچی. کی می‌رسیم؟
 - یه کم راه مونده. الان می‌رسیم.
- حدود پنج، شش دقیقه بعد رسیدیم. خوشحال بودم از این که رسیدیم و دیگر کنار سهیل نیستیم؛ ناراحت بودم از این که دارم به سهیل محرم می‌شوم و مال او می‌شوم. ناراحتی‌ام بیشتر از خوشحالی‌ام بود و این کاملاً طبیعی بود. سهیل پیاده شد. درب را برایم باز کرد. من وقتی وارد آرایشگاه شدم، دیدم سارا دختر عمه‌ام هم آنجا بود و منتظر آمدن من. رفتم و بعد از احوال‌پرسی، روی صندلی نشستیم. به آرایشگر گفتم که مرا آرایش کمی کند. اول قبول نمی‌کرد و می‌گفت که مادر آقا سهیل سفارش کرده است که خیلی شما را زیبا و کامل آرایش کنم. با اصرارهای من بالاخره قبول کرد. آرایش صورت‌م که تمام شد، قبل از آرایش مو، لباسم را پوشیدم. لباسم آبی آسمانی بود و بلند. موهای خرمایی‌رنگم را به شکل تل از سمت چپ، به

سمت راست سرم بافت و چون بلند بودند، این مدل زیبا می‌شد. من اصرار داشتم که موهایم را باز بگذارم و ساده باشد؛ اما آرایشگر قبول نکرد. حاضر شدم و منتظر آمدن سهیل بودم. سهیل آمد و سوار ماشین شدیم. در راه سهیل خیلی خوشحال بود و ذوقزده، من ناراحت بودم و عصبی. وقتی رسیدیم، سهیل پیاده شد و درب را برایم باز کرد. اقوام به استقبال ما آمدند. تمام آن روز برایم عذاب بود. تبریک اطرافیان، خوشحالی سهیل، حرف‌های عمه...

آن روز هر جور که بود گذشت. من دیگر به سهیل محرم شده بودم و سهیل سهیل شده بودم. آن شب، سهیل اصرار داشت که شب خانه‌ی ما بماند. این‌همه پررو بودن، برایم غیرقابل تحمل بود. مادرم که در رودریستی گیر کرده بود، مجبور بود قبول کند که سهیل آن شب خانه‌ی ما بخواهد. سهیل می‌گفت که حالا که من و نوشین به هم محرم شدیم، شب باهم بخوابیم. من ناراحت به اتاقم رفتم. ساعت ۱:۳۰ نیمه‌شب شده بود. دیگر همه‌ی مهمان‌ها رفته بودند. عمه هم بعد از این که من به اتاقم رفتم، رفت. آن قدر عصبی بودم از این فکر و حرف‌های سهیل که هر کس حرفی به من می‌زد، با عصبانیت جوابش را می‌دادم و عصبانیتی که از سهیل داشتم را سر بقیه خالی می‌کردم. در اتاقم نشسته بودم که درب اتاقم باز شد و سهیل بی‌اجازه وارد اتاقم شد. این مرا خیلی عصبانی کرد و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سهیل را تحمل کنم.

- آخی... همه دیگه رفتن.

- چرا این جور می‌ای تو اتاق؟

- چطور مگه عشقم؟

- باید قبل از وارد شدن اجازه می‌گرفتی، در می‌زدی، بعد بیای داخل.

- وا!
- وا نداره... شاید وضعم خوب نبود.
- منظورت چیه؟ یعنی چی وضعم خوب نبود؟
- مثلاً شاید لباس تنم نبود... شاید لباسام...
- خب طوری نیست...
- سهیل یعنی چی طوری نیست؟
- ببین عزیزم اولاً که لباس تنته... ثانیاً اگه لباسات خوب نبود طوری نیست.
تو همیشه برای من خوبی...! ما دیگه به هم محرمیم، مال همیم، سهم همیم.
- سهیل خفه شو...
- نوشین جون میدونم الآن خسته‌ای. به همین خاطر زیاد سربه‌سرت نمی‌ذارم. الآنم بیا لباسامونو عوض کنیم بخوابیم. خیلی خسته شدیم امروز.
- لازم نکرده...
این را گفتم و از اتاق خارج شدم.
خوشبختانه مامان این‌ها صدای ما را نمی‌شنیدند. چون ما طبقه‌ی بالا بودیم و آنها طبقه پایین. به توالت رفتم. رو به روی آئینه ایستادم و دائم خودم را سرزنش می‌کردم. من چرا خودم را بدبخت کردم، چرا؟ با این که آرمان را دوست داشتم و از سهیل متنفر بودم، رفتم و با سهیل ازدواج کردم. الآن دیگر سهم سهیل شده بودم و حتی از آرمان خبری هم نداشتم. نمی‌دانستم کجاست... ته دلم راضی به این ازدواج نبود و آرمان را دوست داشتم؛ اما از یک طرف، می‌خواستم آرمان بفهمد که فقط او نمی‌تواند مرا عذاب دهد، نمی‌تواند با عکس و پست‌های عاشقانه‌ای که می‌گذاشت هرروز اشک مرا در بیاورد. در افکارم بودم. با خودم لباس آورده بودم تا لباسم را عوض کنم.

داشتم سعی می‌کردم دکمه‌های عقب لباسم را بازکنم. باز کردن دکمه‌ها، آن‌هم دکمه‌های عقب و بدون دیدن، سخت بود. سختی را تحمل می‌کردم اما حاضر نبودم سهیل را صدا کنم تا به کمکم بیاید. به سختی تلاش می‌کردم که دکمه‌ها را بازکنم که ناگهان دستی به دستم خورد. از آئینه نگاه کردم و دیدم که سهیل است. سهیل می‌خواست که دکمه‌ها را او باز کند و لباسم را در بیاورد؛ اما من این‌جور نمی‌خواستم و کاملاً از این اخلاق و کارهای سهیل به شدت متنفر بودم. سهیل دکمه‌ها را گرفته بود و باز می‌کرد. من هم با لجبازی سعی می‌کردم مانع این کار شوم.

- ولم کن سهیل.

- چرا عزیزم؟

- نمی‌خوام... سهیل ول کن.

- خب عشقم من لباستو در میارم. چی میشه خب؟

- لازم نکرده... بهت میگم برو بیرون.

- دلیل لجبازی تو رو نمی‌فهمم من... نوشین ما دیگه به هم محرمیم.

- فقط ولم کن برو بیرون.

- نج... خانمم من نمی‌رم بیرون. لباستو باهم عوض می‌کنیم، بعد می‌ریم

باهم می‌خوابیم.

وقتی که دیدم سهیل بیرون نمی‌رود، خودم رفتم بیرون. سریع به اتاقم رفتم

و لباسم را عوض کردم. وقتی سهیل آمد، لباسم را عوض کرده بودم. سهیل

وقتی دید من با این سرعت لباس عوض کردم، تعجب کرد.

- خدای من... خانوم من چه قدر زرنگه!

- هه!

- عشقم... نداشتی که لباستو عوض کنم، خب الان بیا باهم بخوابیم.

- نه!
 - چرا؟
 - چون من می‌گم.
 - خب چرا می‌گی؟
 - چون دلم می‌خواد.
 - خب بگو چرا؟
 - چون تخت یک نفرست.
 - خوب اشکالی نداره! ما باهم می‌خوابیم.
 - من این جور دوست ندارم.
 - خب اصلاً بیا دوتایی رو زمین می‌خوابیم.
 - من روی زمین عادت ندارم.
 - پس چیکار کنیم؟
 - تو میری بیرون و من مثل همیشه توی اتاقم، روی تخت خوابم می‌خوابم.
 - من نمی‌رم.
 - بیخود.
 - نوشین لج نکن.
 - لج نمی‌کنم.
 - اصلاً حالا که اینطوره، من روی زمین می‌خوابم، تو روی تخت.
- نمی‌خواستم قبول کنم؛ اما اگر ادامه می‌دادم سهیل هم ادامه می‌داد و من حوصله نداشتم. با تمام بی‌میلی و نارضایتی قبول کردم. آن شب هم گذشت. صبح که از خواب بیدار شدم، رفتم پایین. سهیل قبل از من بیدار شده بود. تقریباً همزمان به میز صبحانه رفتیم. پدر و مادرم داشتند می‌گفتند که برای نهار، عمه این‌ها به خانه‌ی ما می‌آیند، تا هم دور هم باشیم و هم زمان عقد

و عروسی را مشخص کنیم. بعد از خوردن صبحانه، به کمک مادرم رفتم تا ناهار درست کنیم. در حین کار کردن هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا من چنین کار احمقانه‌ای انجام دادم. دلم می‌خواست که عمه زنگ بزند و بگوید که امروز نمی‌آیند. ولی هرچه گذشت، عمه زنگ نزد. تقریباً نزدیک ظهر بود که آمدند. بعد از احوال‌پرسی، عمه کنار من آمد.

- عروس گلم چطوره؟

- خوبم ممنون. شما خوبین؟

- ماهم خوبیم شکر خدا.

- اوهوم، خداروشکر

- نوشین جون عمه.

- بله

- خیلی خدا رو شکر می‌کنم

- چطور مگه؟

- تو شدی عروسم. سهیل هم به اونی که می‌خواست رسید...

عمه خیلی قربان صدقه‌ام می‌رفت و دائم عروسم عروسم می‌کرد. اصلاً از این وضع خوشحال نبودم. ناهار را خوردیم. بعد از خوردن ناهار، همه نشستیم تا زمان عقد و عروسی را مشخص کنیم. آنها حرف می‌زدند و من فقط گوش می‌دادم. آن قدر ناراحت بودم که حتی دلم نمی‌خواست حرف بزنم.

بعد از کلی حرف، به این نتیجه رسیدند که یک ماه دیگر عقد و عروسی را باهم بگیریم. با شنیدن این حرف، سرم گیج رفت. دیگر بقیه حرف‌هایشان را نشنیدم...

روزها می‌گذشت و به روز عروسی نزدیک می‌شدیم. همه به دنبال انجام کارهای عروسی بودند. سهیل هم هر روز به خانه‌ی ما می‌آمد و به هر بهانه‌ای

که شده، می‌خواست با من باشد. همه خوشحال بودند جز من. ۱۵ روز مانده بود به عروسی که ما به خرید رفتیم. لباس عروس سفیدرنگ، انتخاب دسته‌گل، تاج عروس و... آن روزها برایم مثل جهنم بود. هرروز صبح که از خواب بیدار می‌شدم، این حس را داشتم که می‌خواهم عذاب خیلی سختی بکشم. همان‌قدر ترسناک، همان‌قدر ناراحت‌کننده...

فقط به خدا امید داشتم. در تنهایی‌ام دائم با خدا حرف می‌زدم. این را می‌دانستم که خدا مرا ترک نمی‌کند. نمی‌توانستم سهیل را تحمل کنم. او هرکاری می‌کرد که من بخندم و احساس خوشحالی، شادی و خوشبختی کنم؛ اما من فقط لبخند کم‌رنگی می‌زدم. چون می‌دانستم که من در کنار سهیل خوشبخت نیستم و نخواهم شد. خوشبختی من در کنار سهیل فقط یک رؤیا بود؛ رؤیایی دست‌نیافتنی...

بالاخره شب عروسی رسید. فردای آن شب، عروسی من بود. عروسی که نه؛ بهتر است بگویم آغاز بدبختی من بود. دلم نمی‌خواست آن شب صبح شود. آن شب، با هزار جور فکر و دغدغه گذراندم. صبح مادرم ساعت شش صدایم زد. گفت که ساعت هشت باید به آرایشگاه بروم. بلند شدم و به حمام رفتم. وقتی آمدم بیرون، سریع حاضر شدم. موهایم را خشک کردم و با سهیل به آرایشگاه رفتم. صبحانه‌ام را در ماشین خوردم. اصلاً دلم نمی‌خواست با سهیل حرف بزنم. از شیشه به بیرون خیره بودم که تلفنم زنگ خورد. وقتی به صفحه گوشیم نگاه کردم دیدم که یکی از دوستان دوران دبیرستانم است.

- الو

- سلام نوشین خوبی؟

- قربونت. تو چطوری مبینا؟

- فداتشم. چه خبر؟

- سلامتی. تو چه خبر؟
- منم سلامتیت.
- سلامت باشی.
- میگما نوشین؟
- جانم.
- نمی خوای شیرینی بدی؟
- چه شیرینی یی؟ چی داری می گی مبینا؟!
- یعنی نمی دونی؟!
- از چی داری حرف می زنی؟
- رتبه کنکور رو میگم؛ یعنی نرفتی نگاه کنی؟ خبر نداری؟
- نه بابا... اصلاً فراموش کردم کنکور دادم.
- دیوونه می دونی چندم شدی؟ من به جای تو ذوق کردم!
- نه. چندم شدم مگه؟
- رتبهات دورقمی شده خرا!
- چی؟
- جزء ۵۰ نفر اولی...!
- مبینا تو داری جدی می گی؟
- آره. کل دبیرستان می دونن! تو چرا بی خبری نمی دونم!
- خوبه...
- نوشین؟
- جونم
- خوشحال نشدی؟
- چرا... خوشحال شدم.

- ولی صدات اینو نمی‌گه. نوشین باورت می‌شه همون رشته‌ای که می‌خواستی رو با بهترین رتبه‌ی کنکور قبول شدی. دیگه می‌تونی راحت بری بهترین دانشگاه. همونی که همیشه می‌خواستی...
- دیگه نمی‌خوام...
- یعنی چی نوشین؟
- یعنی من دیگه حال درس رو ندارم. دیگه هیچی مهم نیست.
- یعنی چی نوشین؟ چیشده؟ اتفاقی افتاده؟
- مهم نیست.
- مهمه رفیق... چیشده؟ هیشکی نمی‌تونست مانع رسیدن به اون‌ی که می‌خوای بشه. الان که رسیدی چرا خوشحال نیستی؟
- مبینا دیگه کنکور و دانشگاه برام مهم نیست.
- نوشین خوبی؟
- نه...
- کجایی؟ پیام پیشت.
- جای خوبی نیستم. نمی‌شه بیای. مبینا من فعلاً باید قطع کنم. خوشحال شدم باهات حرف زدم.
- منم همینجور.
- امیدوارم تو به آرزوهات برسی رفیق. خداحافظ.
- خداحافظ.
- بغضم گرفت. من الان باید از شنیدن این خبر خوشحال می‌شدم. نه این‌که اون قدر زحمت کشیدم و بهترین رتبه را در کنکور آوردم، آخر هم اینطوری...

اگر این اتفاقات نمی‌افتاد، الآن با خوشحالی به بهترین دانشگاه می‌رفتم؛ اما دیگر مهم نبود... کاری است که گذشته... باید بی‌خیالش شوم و فراموش کنم.

رسیدیم و من به داخل آرایشگاه رفتم. آرایشگر مشغول شد. فکر می‌کرد که من خوشحالم. کسی نمی‌دانست که در دل من چی می‌گذرد. توی دلم درد بود، روی لبم خنده...

ساعت‌ها گذشت. من دیگر کامل حاضر بودم. در آینه به خودم نگاه کردم؛ اما اصلاً خوشحال نبودم. ساعت شش بود که سهیل دنبالم آمد. شنل لباس عروس را پوشیدم و کلاهش را روی سرم گذاشتم. سهیل دسته‌گل را به دستم داد و درب ماشین را برایم باز کرد. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. فیلم‌بردار هم فیلم می‌گرفت. چند تا از فامیل‌ها و دوستان‌های سهیل هم با ماشین و موتور دنبال ما می‌آمدند. سهیل ذوق داشت و من داغون بودم. رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و به داخل تالار رفتیم. مستقیم به اتاق عقد رفتیم. نشستیم و بزرگ‌ترها هم آمدند. عاقد آمد و می‌خواست صیغه‌ی عقد را جاری کند. من زیر تور اشک می‌ریختم. خیلی سخت بود؛ دلت باکسی دیگر باشد و کنارت دیگری. الآن به‌جای سهیل، آرمان باید کنارم می‌بود. اشک‌هایم تند تند روی گونه‌هایم می‌ریخت؛ اما کسی خبر نداشت. تور روی صورتم نمی‌گذاشت کسی از اشک ریختنم باخبر شود. با فریادهایی خفه، خدا را صدا می‌زدم. از خدا معجزه‌ای می‌خواستم که مانع این ازدواج شود. قلبم به‌شدت می‌زد و نفس کشیدن برایم سخت شده بود. فقط و فقط در آن لحظه، با اشک، در لباس عروس، سر سفره‌ی عقد، از خدا کمک می‌خواستم. خدایا! خدا جون! تو رو خدا! تو رو قرآن یه معجزه‌ای بشه که من زن سهیل نشم...

همین‌طور که خدا را صدا می‌زدم، عاقد شروع به خواندن صیغه کرد:
بار اول...عروس رفته گل بچینه...
بار دوم...عروس رفته گلاب بیاره...
بار سوم و بار آخر... آیا بنده وکیلیم؟
دیگر امیدم را ازدست داده بودم. خیلی ناامید شده بودم. در اوج ناامیدی
بودم. با صدایی لرزان گفتم:
- با اجازه‌ی پدر و مادرم و بقیه بزرگ‌ترها...
هنوز کلمه‌ی (بله) را نگفته بودم که درب اتاق عقد باز شد و صدایی گفت:
- نوشین...
من با شنیدن این صدا بله را نگفتم و سکوت کردم. آرمان وارد اتاق شد.
همه تعجب کرده بودند. آرمان به سمتم آمد. دستم را گرفت و مرا با خودش
از اتاق عقد دور کرد. سوار ماشین آرمان شدیم. آرمان با سرعت زیاد
رانندگی می‌کرد. از شهر خارج شدیم. حدود نیم ساعت بعد از این که از
شهر خارج شدیم، آرمان ماشین را نگه داشت. هوا تاریک بود. به چشم‌هایم
نگاه کرد و دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت.
- نوشین من دوستت دارم... من تو رو می‌خوام... اصلاً سحری وجود نداره...
اون عکس‌هایی هم که می‌گذاشتم اینستاگرام، مال دوستم بود... نوشین
- (با هق‌هق) جونم
- چرا می‌خواستی زن اون مرتیکه آشغال بشی؟
- وقتی دیدم تو منو نمی‌خوای و اون روز اون حرفارو بهم زدی...
- از سر لیج بازی خواستی زن اون کثافت بشی؟
- آرمان
- جان دلم

- من سهیل رو نمی‌خوام. ازش متنفرم. من... من تو رو می‌خوام...
- این را که گفتم، آرمان مرا در آغوشش گرفت. این بار از خوشحالی اشک می‌ریختم.
- نوشین...
- جونم
- دیگه حتی یک لحظه هم ولت نمی‌کنم...
- من در آغوش گرم آرمان اشک می‌ریختم. اشک شوق... آرمان اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:
- من و تو دیگه مال همیم... مگه نه؟
- آره.
- هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره.
- اوهوم... بریم؟
- بریم...
- حرکت کردیم. بعد از ساعت‌ها به یزد رسیدیم. به خانه‌ی ما که در یزد داشتیم، رفتیم. من در ماشین، از خستگی خوابم برده بود. وقتی رسیدیم، آرمان آرام آرام صدایم می‌زد
- نوشین... خانمی... عزیزم... نوشین جون عشقم...
- هوم؟
- بیدار شو رسیدیم.
- یه کم دیگه بلند می‌شم
- الان بلند شو بریم داخل بخواب.
- همین جا می‌خوابم.
- نفس الان توی ماشین... بیا... دستتو بده به من پاشو.

دست آرمان را گرفتم. آنقدر خسته و خواب‌آلود بودم که حتی راه نمی‌توانستم بروم. آرمان وقتی دید نمی‌توانم راه بروم، چند بار محکم دست‌هایش را بهم زد تا من درست و حسابی به خودم بیایم و بیدار شوم. بعد از این که به خودم آمدم، آرمان دستم را گرفت و رفتیم داخل خانه.

روی مبل نشستیم و آرمان هم روبروی من، روی میز نشست.

- چقد لباس عروس بهت میاد.

- جدی؟

- آره.

- ولی من این لباس عروس رو دوست ندارم.

- چرا؟

- چون این لباس عروسی که دلم به این ازدواج راضی نبود.

- پس واسه عروسی خودمون یکی بهترشو باهم انتخاب میکنیم.

- اوهوم... ای وای

- چرا؟ چیشد؟

- آرمان؟!

- جونم!

- من لباس ندارم!

- یعنی چی؟

- یعنی باید برم بگردم ببینم لباس دارم یا نه. وگرنه...

- وگرنه مجبور می‌شی همین لباس عروس تنت باشه.

- عه آرمان شوخی نکن.

- باشه... بیا بریم بگرد ببین لباس داری یا نه بریم.

به اتاق من رفتیم. خوشبختانه لباس داشتم. آرمان بیرون رفت و من لباسم را عوض کردم. وقتی از اتاق آمدم بیرون، دیدم که آرمان نیست. سریع تلفنم را برداشتم و به آرمان زنگ زدم.

- جانم

- آرمان کجایی تو؟

- بیرونم. زود میام

- بیرون؟ این وقت شب؟

- خانومی زود میام.

- باشه.

- می بینمت.

- خداحافظ.

نمی دانستم که آرمان این موقع شب کجا رفته بود. دلشوره داشتم.

خیلی خوشحال بودم. آرمان در آن لحظه که آمد و دستم را گرفت و مرا از سفره‌ی عقد دور کرد، مثل یک معجزه بود. درست وقتی این معجزه اتفاق افتاد که من تمام امیدم را ازدست داده بودم و فکر می‌کردم که دیگر همه چیز تمام شده است. من هم حتی خبر نداشتم که آرمان می‌خواهد این کار را بکند. اگر حتی یک ثانیه دیرتر می‌آمد، من بله را گفته بودم و همسر سهیل می‌شدم. خدا را خیلی شاکرم که مرا نجات داد. بهترین اتفاق زندگی‌ام بود. آنقدر خوشحال بودم و در افکارم غرق شده بودم که چشم‌هایم کم‌کم گرم شدند و خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم در اتاق خودمم. تعجب کرده بودم. من شب قبل روی کاناپه خوابم برده بود. سریع بلند شدم و به بیرون رفتم. وقتی رفتم بیرون، دیدم که آرمان درست همان جایی که من خوابم برده بود،

خوابیده است. تعجب کردم و جا خوردم. آرمان مرا توی اتاقم برده بود و خودش بیرون خوابیده بود. از این کارش خوشم آمد. چون می‌دانستم قطعاً اگر سهیل بود، خودش هم کنار من می‌خوابید. راستش خوشحال شدم که آرمان اینطور آدمی نیست. رفتم دستشویی تا صورتم را بشویم. وقتی آمدم بیرون، دیدم همان لحظه آرمان بیدار شد.

- صبح بخیر خانم

- صبح توهم بخیر

- دیشب خوب خوابیدی؟

- اوهوم. تو چی؟

- منم آره.

- مطمئنی؟

- چطور مگه؟

- آخه دیشب رو کاناپه خوابیده بودی.

- مهم نیست عزیزم.

- یعنی چی مهم نیست؟!

- مهم اینه که تو راحت بخوابی.

- خب تو این جوری که راحت نمی‌خوابی.

- نوشین من مهم نیستم.

- عه آرمان؟!

- جونم.

- الان بیا صبحونه بخوریم، بعد از صبحونه یه فکری برای جای خواب تو هم

می‌کنیم.

- باشه.

- پس من برم... ای وای!
- چرا؟
- هیچی نداریم برای صبحونه!
- غصه نخور. من به اون جاشم فکر کردم.
- یعنی چی؟ راستی آرمان؟
- جانم.
- دیشب کجا بودی؟ من رفتم لباس عوض کنم، برگشتم دیدم نیستی
- رفتم برای شام پیتزا گرفتم. هرچی زنگ زدم بهت جواب ندادی. برای
- همین برای صبحونه هم خرید کردم. دیشب وقتی اومدم دیدم خوابت برده،
- پیتزاها رو هم گذاشتم توی یخچال. بعد هم آروم صدات زدم و تو رفتی توی
- اتاق خوابیدی، و منم روی کاناپه خوابیدم. اون قدر خسته و خواب‌آلود بودی
- که همینجور چشم‌بسته رفتی توی اتاق!
- ببخشید. خیلی خسته بودم.
- طوری نیس. حالا بیا بریم صبحونه بخوریم.
- پس تا تو صورتت رو می‌شوری منم میز رو حاضر کنم.
- باشه.
- آرمان رفت تا صورتش را بشوید. من هم به آشپزخانه رفتم و با عشق و
- علاقه میز صبحانه را حاضر کردم. وقتی آرمان آمد، نشستیم و صبحانه را
- خوردیم. آرمان در جمع کردن میز به من کمک کرد. من هم رفتم تا ظرف‌ها
- را بشویم.
- نوشین؟
- جانم.
- برو اونور.

- چرا؟
 - کار دارم.
 - چیکار؟
 - می‌خوام ظرف‌ها رو من بشورم!
 - عه آرمان شوخی نکن.
 - شوخی نمی‌کنم. برو اونور من می‌شورم.
 - آرمان تو خوبی؟
 - خیلی.
 - فکر نکنم!
 - چرا؟
 - آرمان برو اونور بذار من کارمو انجا بدم.
 - نمی‌دی من بشورم؟
 - عزیزم این یه کار زنانه است.
 - عه؟
 - آره.
 - پس من وایمیستم نگات می‌کنم.
 - باشه.
- من ظرف می‌شستم و آرمان هم به من خیره شد. چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد. بعد از شستن ظروف، باهم رفتیم تا تلویزیون تماشا کنیم. خیلی خوب بود. همین‌طور که داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم، ناگهان آرمان تلویزیون را خاموش کرد. مرا به سمت خودش چرخاند و دست‌هایم را گرفت.
- نوشین؟

- جونم.
- عشقم؟
- جانم.
- نفسم؟
- جون دلم.
- میشہ یہ سؤال ازت بپرسم؟
- بپرس.
- راستشو می گی؟
- آره خب!
- حالت با من خوبه؟
- این چه سوالیہ؟ معلومه کہ... خیلی!
- نوشین؟
- جانم.
- چرا می خواستی زن سهیل بشی؟
- آرمان؟
- نوشین صیغہ محرمیت بین تو و سهیل کی باطل می شه؟ تاریخش کی
بوده؟
- امروز.
- امروز؟
- آره.
- چه خوب.
- اوہوم.
- نوشین؟

- جونم.
- جوابمو ندادی...
- جواب چیو؟
- چرا می‌خواستی زن سهیل بشی؟
- می‌شه بی‌خیال شی؟
- نه... چون من هرروز پست عاشقانه می‌داشتم؟ از سر لج؟
- آره... هرروز که گوشیمو چک می‌کردم، می‌دیدم که تو پست و استوری های عاشقانه گذاشتی...
- برای همین لایک می‌کردی؟ چرا کامنت تبریک و اینا می‌داشتی؟
- از سر دلخوشی نبود... آرمان من هربار که پست‌هایی رو که گذاشتی رو می‌دیدم قبلم می‌خواست وایسته. هربار که می‌دیدم حالم بد می‌شد. قلبم آتیش می‌گرفت. نمی‌خواستم بفهمی که دارم زجر می‌کشم. برای همین لایک می‌کردم و کامنت می‌داشتم. اون روز رو یادته؟ از دستت دلخور بودم که چرا حتی نیومدی یه سر بهم بزنی. تو بیمارستان همش گریه می‌کردم. همه فکر می‌کردن به خاطر درده... ولی نمی‌دونستن من قلبم شکسته و گریه‌ام به خاطر اونه... هر وقت پرستار یا دکتری میومد بالاسرم دائم بهم می‌گفتن گریه نکن؛ واسه زخمای صورتت خوب نیست. ولی نمی‌تونستم. وقتی مرخص شدم و اوادم خونه، وقتی دیدم که تو به حرفای اون روزت عمل کردی، منم خواستم به حرفی که زدم عمل کنم. برای همین تصمیم گرفتم که با سهیل ازدواج کنم. داداش مهران چندین بار بهم گفت که از تصمیمی که گرفتم مطمئن بشم، بعد برم به عمه اینا خبر بدم. منم می‌گفتم که از تصمیمم مطمئنم. شبی که عمه اینا اومدن خواستگاریم، وقتی رفتم با سهیل حرف بزدم، فقط ازش پرسیدم که چرا اون چرت و پرتا

رو اون روز گفته. اونم گفت که من دیدم تو و آرمان با همین، به خاطر این اون پیامک رو بهت فرستادم... بعد از شنیدن این حرف خیلی عصبی شدم. اول نمی‌خواستم که قبول کنم باهش ازدواج کنم؛ ولی وقتی یاد تو و کارایی که کردی افتادم، قبول کردم. آرمان هر لحظه، هر ثانیه که کنار سهیل بودم برام مثل صدسال می‌گذشت. من توی این مدت خیلی زجر کشیدم.

- الهی بمیرم... نوشین متأسفم... منو ببخش...

- آرمان اگه دیشب یه ثانیه دیرتر اومده بودی، من دیگه زن سهیل میشدم... من سر سفره‌ی عقد همش گریه می‌کردم. از خدا معجزه می‌خواستم. چون کنارم یکی دیگه بود و تو قلبم یکی دیگه. برای همین وقتی که اومدی، یک آن حس کردم که دیگه قلبم نمیزنه. وقتی اومدی داخل و منو با خودت بردی، خیلی خوشحال شدم. خوشحال شدم از این که دیگه مجبور نیستم زن سهیل بشم، از این که تو اومده بودی، کنارمی، تنهام نداشتی، فراموشم نکردی، مهم‌تر از همه... فهمیدم که دوستم داری آرمان...

- نوشین من نفس کشیدن اگه یادم بره، تو رو فراموش نمیکنم و یادم نمیره.

- آرمان؟

- جانم.

- اون پست‌هایی که...

- نوشین اونا که مال من نبودن.

- یعنی چی؟

- یعنی این که اون دست و اینا، اصلاً دستای من نبودن! اصلاً سحری وجود نداره. اون عکس‌هایی که می‌داشتم هم مال علی دوستم بود.

- از کجا مطمئن شم؟

- نوشین تو بهم شک داری؟
- شک که نه. ولی خب... آرمان درکم کن...
- باشه. اتفاقاً علی می‌گفت که می‌خواد بیاد یزد. من زنگ میزنم بهش میگم
اومد خبرم کنه.
- باشه.

آرمان مرا در آغوشش گرفت. لحظاتی سکوت میان ما حاکم بود. حوصله‌ام
در خانه سر رفته بود. برای همین از آرمان خواستم که بریم بیرون. او هم
قبول کرد. حاضر شدیم و رفتیم بیرون.
در راه اول سکوت میان ما حکمرانی می‌کرد؛ اما بعد، آرمان سکوت را
شکست.

- نوشین چرا حرف نمیزنی؟
- چی بگم؟
- نمیدونم... نوشین تو خوبی؟
- آره خوبم. چطور مگه؟
- آخه نوشین همیشگی نیستی!
- یعنی چی؟
- یعنی اون نوشین همیشگی نیستی دیگه.
- مگه نوشین همیشگی چطوری بود؟
- همش حرف می‌زد، دیوونه بازی می‌کرد، شیطونی می‌کرد، اصلاً سرچاش
نمی‌نشست!

- اون که آره... ولی الان فرق داره.
- چه فرقی؟

- من هنوز باورم نمیشه.

- چيو باورت نميشه؟
- اين كه تو الان كنارمى، برگشتى، اين همه مدت نقش بازى مى كردى فقط، اصلاً سحرى وجود نداره... هيچ كدوم از اينها رو باورم نميشه. حس مى كنم خواب مى بينم.
- نه عشقم... نه دورت بگردم... خواب نمى بينى... بيدارى... همه ي اينها واقعيت... من كنارتم...
- آرمان من ميترسم.
- از چى نفسم؟
- از اين كه همه ي اينها خواب باشه و من يه روزى از اين خواب بيدارشم... از اين ميترسم كه ديگه من و تو كنار هم نباشيم...
- دورت بگردم من دوستت دارم. ولت نميكنم. فقط مرگ ميتونه من و تو رو از هم جدا كنه. فقط مرگ... ديگه هم نبينم كه از اين جور چيزا بترسى و نگران باشى... خب؟
- باشه.
- خب پس يه دقيقه وايستا...
- چرا ماشين رو نگه داشتى؟
- صبر كن زود ميام.
- باشه.
- آرمان پياده شد. من نمى دانستم كه كجا ميرود. نگران بودم. براى اين كه استرسم كم شود، خودم را با گوشى ام سرگرم كردم. ناگهان ضربه اى به شيشه ي ماشين خورد. ترسيدم. سرم را بالا آوردم. ديدم كه آرمان اشاره مى كند كه شيشه را پايين بياورم. من هم شيشه را پايين آوردم.
- چيكار مى كنى؟ ترسيدم.

- نترس عشقم من اینجام.
- بیا بریم دیگه...
- کی بستنی شکلاتی میخواد؟
- یعنی چی؟
- یعنی این...
آرمان دستش را بالا آورد و بستنی شکلاتی را دستم داد. خیلی خوشحال شدم.
- وای مرسی.
- قابلی نداشت.
من تند تند بستنی را می‌خوردم. خیلی خوشمزه بود. من شکمو بودم و این را همه‌ی فامیل می‌دانستند. ولی با این حال به قول ندا و مامانم، من شکمو، اما باری بودم. من هرچه می‌خوردم، چاق نمی‌شدم و از این موضوع خیلی خیلی خوشحال بودم.
من بستنی می‌خوردم و آرمان هم در این مدت، فقط و فقط با لبخند به من نگاه می‌کرد. این را بعد از خوردن بستنی شکلاتی فهمیدم.
- چیه؟ چرا این جووری نگام می‌کنی؟
- خوردی؟ خوشمزه بود؟
- آره خیلی. مرسی.
- بازم میخوای؟
- جدی میگی؟
- نه!
- عه... چرا؟
- چون زیاد خوب نیس این جووری.

- عه؟
- آره.
- حالا بگو چرا اون جووری نگام می کردی؟
- خیلی قشنگ می خوری! بامزه می خوری!
- یعنی چی؟ مگه چه جووری می خورم؟
- وقتی داشتی بستنی می خوردی، نگات می کردم. مثل بچه‌ها بستنی می -
خوردی. خیلی بامزه بود.
- پس یادم باشه دیگه این جووری نخورم.
- نه نه نه نه!
- چرا؟
- آخه من این جووری خیلی دوست دارم. شبیه بچه کوچولوها میشی.
- آها... اوکی.
- با این حرف آرمان خیلی خجالت کشیدم. برای همین سرم را پایین انداختم.
- چیه؟
- هیچی
- خجالت کشیدی؟
- کی؟ من؟ چرا؟ دلیلی نداره! من چرا باید خجالت بکشم؟ از چی؟
- هول شده بودم و همین جور پشت سر هم حرف می زدم. آرمان هم فقط
می خندید. آرمان فهمیده بود که من خجالت کشیدم. برای همین آن سؤال
را پرسید.
- دیگه چیزی نمیخوای؟
- نه.
- بریم؟

- آره بریم.

حرکت کردیم. رفتیم بازار و کلی خرید کردیم. لباس، کیف، کفش و... ناهار به رستوران رفتیم. بعد از ناهار به پارک رفتیم و شب هم به سینما. بعد از سینما به رستوران رفتیم و آخر شب هم برگشتیم خانه.

روزها پشت سر هم می‌گذشتند و من و آرمان هرروز کنار هم بودیم. هرروز که می‌گذشت، بیشتر عاشق آرمان می‌شدم. خانواده‌ی من و آرمان می‌دانستند که ما باهمیم. مادرم و خاله مهری، هرروز به ما زنگ می‌زدند که از حال ما خبردار شوند.

حدود یک هفته گذشت. دیگر همه می‌دانستند که ما باهمیم. برای همین، نه کسی یزد می‌آمد، نه دائم به گوشی‌هایمان زنگ می‌زدند. من و آرمان هنوز به هم محرم نبودیم و این مرا اذیت می‌کرد. تصمیم گرفتم این موضوع را با او در میان بگذارم.

صبح که از خواب بیدار شدم، باهم صبحانه خوردیم و بعد از صبحانه، آرمان رفت تا تلویزیون تماشا کند. من هم رفتم و کنارش نشستیم.

- آرمان؟

- جونم.

- میشه باهم حرف بزنیم؟

- آره. چراکه نه!

- پس تلویزیون رو خاموش کن.

- بیا. اینم خاموش شد.

- آرمان؟

- جونم عزیزم.

- ما الآن باهمیم. نزدیک دو هفته است و اینو مامان اینا و خاله اینا هم میدونن و با این قضیه مشکلی ندارن.
- آره خب. چیزی شده؟
- آرمان درسته که اونا مشکلی ندارن. ولی...
- ولی چی؟
- ولی آرمان ما الآن باهم توی یه خونه زندگی میکنیم؛ اما...
- اما به هم محرم نیستیم.
- اوهوم. آرمان خودت خوب میدونی من و تو مثل بچه دبیرستانی‌هایی که رابطه‌ی پنهونی دارن و خیلی عادی میرن پیش هم و هزارتا کار انجام میدن، نیستیم. آرمان من نمی‌خوام فکر کنی که من همه چیو سخت می‌گیرم. من فقط دوست ندارم، خوشم نییاد؛ یعنی اصلاً نمی‌تونم با کسی که نامحرمم زیر یه سقف زندگی کنم و خیلی عادی، مثل اونایی که محرمن باهم رفتار کنیم. این منو خیلی اذیت می‌کنه.
- نوشین؟
- جونم.
- من اصلاً این جور فکری دربارت نمیکنم. خب تو درست می‌گی. راستش منم تو همین فکر بودم.
- واقعاً؟
- آره خب... ولی نمی‌دونستم چه جوری بگم. الآن اگه موافقی صیغه محرمیت بینمون خونده شه.
- باشه. پس من زنگ می‌زنم از مامان و خاله هم اجازه میگیرم.
- موافقم.
- تلفنم را برداشتم و با مادرم تماس گرفتم.

- الو
- سلام مامان. خوبی؟
- سلام به روی ماهت دختر قشنگم. شکر خدا خوبیم. شما خوبین؟ آرمان خوبه؟
- ماهم خوبیم مامان جون.
- خداروشکر. چه خبر دخترم؟
- سلامتی خبری نیست. شما چه خبر؟
- ماهم خبری نداریم دخترم.
- مامان؟
- جانم.
- خبری از خاله مهری داری؟
- اتفاقاً الآن اینجان. گوشی رو اسپیکره. صداتو میشنون.
- سلام به همه. خوبین؟
- سلام خاله جون. خوبی عزیزم؟
- خداروشکر ما هم خوبیم. مامان؟
- جانم.
- می‌خوام یه چیزی بگم.
- جانم مادر. بگو
- من و آرمان تصمیم گرفتیم به هم محرم شیم. در حد یه صیغه.
- چه تصمیم خوبی. هر دوتون راضی هستین؟
- آره. فقط یه چیز دیگه.
- جانم دخترم. خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟
- نه! فقط یه خواهشی داشتم.

- چه خواهشی؟
- میشه شما و خاله اینا بیاین؟
- یعنی بیایم یزد؟
- آره.
- ما نمی‌تونیم عزیزم.
- چرا؟
- اینجا اوضاع اصلاً خوب نیست عزیزم.
- چرا؟ اتفاقی افتاده؟ دیگه دارم نگران میشم.
- دخترم نگران نباش. مامان بزرگت اینا به خاطر اون موضوع عقد...
- لابد خیلی عصبانی و ناراحتن که چرا من وسط بله گفتن رفتم؟!
- آره. ولی مهم نیست. مهم اینه که شما الان باهمین و حالتون خوبه.
- اوهوم.
- ببخشید دیگه دخترم. خاله هم عذرخواهی می‌کنه.
- خب درک می‌کنم.
- ان‌شاءالله اوضاع یه کم بهتر شه میایم عزیزم.
- باشه. مامان؟
- جانم.
- داداش محمد و زن داداش هم نمی‌تونن؟
- متأسفم... محمد این روزا خیلی سرش شلوغه.
- باشه. دیگه از شانس بد ماست...
- به‌جای ما مهران و ندا میان
- جدی؟
- آره

- آخ جون! یعنی این که... چیز... خیلی خوشحال شدم.
- می‌دونم دخترم.
- پس بگین تا شب دیگه حرکت کنن.
- باشه.
- می‌بوسمتون. فعلاً خداحافظ.
- مواظب خودتون باشین. خداحافظ.
تلفن را قطع کردم. ناراحت بودم از این که مامانم و خاله نمی‌آیند؛ اما خوشحال بودم که حداقل مهران و ندا می‌آیند.
- چیشد؟ مامان اینا میان؟
- نه
- نه؟
- مامان اینا و خاله اینا نمیتونن بیان.
- چرا؟ اتفاقی افتاده خدایی نکرده؟
- نه!
- پس چی؟ دورت بگردم قلبم اومد تو دهنم. بگو دیگه عشقم!
- اوضاع اون جا خوب نیست. ظاهراً مامان بزرگ اینا به خاطر اون موضوع عقد من با سهیل عصبی و ناراحتن. برای همین نمی‌تونن بیان.
- آه... شانس نداریم ما... حالا باید تنها بگیریم.
- نه! تنها نمی‌گیریم.
- یعنی چی؟
- یعنی به جای مامان اینا و خاله اینا، ندا و مهران میان.
- باز م خدا روشکر...
- اوهوم.

- میخوای به علی هم بگم بیاد؟

- آره بگو.

- پس بریم سراغ کارامون؟

- باشه.

آرمان به دنبال عاقد و محضر رفت. من هم به دنبال لباس و این جور چیزها بودم. آن روز دوشنبه بود و قرار شد پنجشنبه مراسم بگیریم. روز بعد، مهران و ندا هم آمدند. ندا به من کمک می‌کرد و مهران هم به آرمان.

بالاخره پنجشنبه رسید. عصر آن روز، ما به هم محرم می‌شدیم. در آن مراسم کوچک، من بودم و آرمان، مهران، ندا، علی و نامزد علی. بعد از جاری شدن صیغه، همه باهم به شهربازی رفتیم. شب هم به رستوران رفتیم و همه مهمان آرمان بودیم.

آخر شب شده بود. موقع رفتن، علی داشت به آرمان می‌گفت که باید یک خانه‌ای جایی پیدا کنند؛ چون یزد خانه نداشتند. برای همین آرمان پیشنهاد داد که مهران و علی و آرمان به خانه‌ی خاله مهری این‌ها که در یزد دارند بروند، من و ندا و آیدا نامزد علی، به خانه‌ی ما برویم. همه موافقت کردیم. خانه‌ی ما و خاله مهری این‌ها، کمی از هم دور بود. شب ما را به خانه رساندند و خودشان هم آمدند داخل. تا ساعت دو همه بیدار بودیم. بازی می‌کردیم، گل می‌گفتم، گل می‌شنیدیم و کلی می‌خندیدیم.

آرمان گفت که دیگر از هم جدا شویم و آنها بروند. مردها رفتند و ما هم بعد از حدود یک ساعت حرف زدن باهم، خوابیدیم.

آیدا دختر خیلی خوبی بود. مثل ما بود. انگار خیلی وقت است ما باهم دوستیم. آن قدر صمیمی شده بودیم که برای هم مثل خواهر بودیم. ما شش

نفر، یعنی من و آرمان و مهران و ندا و آیدا و علی، آن قدر با هم صمیمی بودیم که وقتی میخواستیم یکدیگر را صدا کنیم، فقط اسم هم را میگفتیم. علی برای من و ندا مثل برادر بود و مهران و آرمان هم برای آیدا مثل یک برادر بودند.

فردا صبح آن روز، مهران و علی و آرمان، با صبحانه‌ی تازه به خانه‌ی ما آمدند. آرمان به موبایل من زنگ زد که درب خانه را بازکنم. من حسابی خوابم می‌آمد. با صدایی خواب‌آلود گوشی‌ام را جواب دادم.

- الو

- الو نوشین جون عشقم؟

- هوم.

- هنوز شما خوابین؟

- اوهوم.

- نمی‌خواین بیدار شین؟

- نه! همه خوابیدیم.

- ما پشت داریم.

- خب باشین.

- نفسم الان بیدار شین در رو باز کنین. ما با صبحونه دم داریم!

- باش.. چی؟ چی گفتم؟ پشت در؟!

با این حرف آرمان خیلی جا خوردم. سریع از خواب پریدم و رفتم تا از پنجره نگاه کنم و ببینم واقعاً آمدند یا شوخی کرده. وقتی رفتم و از پنجره نگاه کردم، دیدم که راست گفته و واقعاً پشت درب خانه‌اند. بدو رفتم و آیدا و ندا را بیدار کردم. خودم هم درب را باز کردم و رفتم دست و صورتم را بشویم. مهران و آرمان و علی آمدند داخل. دائم ما را صدا می‌زدند؛ اما ما

خواب‌آلود بودیم و در حال حاضر شدن. برای همین جوابشان را نمی‌دادیم. من و آیدا و ندا، همزمان باهم وارد آشپزخانه شدیم. دیدیم که مردها، میز صبحانه را هم حاضر کرده‌اند. با دیدن قیافه‌های خواب‌آلوده‌ی ما، زدند زیر خنده. ما که تعجب کرده بودیم، رفتیم و نشستیم. مهران، دائم به ما می‌خندید و آرمان و علی هم او را همراهی می‌کردند.

- نگا اینا رو... قیافشونو باش... چندساله نخوابیدین؟! -

- عه داداش مهران...

- چیه خب راست می‌گم. خیلی خنده‌دار شدین... ندا... عزیزم خوبی؟ -

- جالان؟! -

با گفتن این حرف مهران، یک آن همه‌جا ساکت شد. من با خنده و بیشتر تعجب به مهران نگاه می‌کردم. ندا که حسابی از این حرف مهران جا خورده و خیلی خجالت کشید، سرش را پایین انداخت و گونه‌هایش سرخ شد. مهران هم هول شده بود. نمی‌دانست چیکار کند. من و آرمان و علی و آیدا، به هم نگاه کردیم و همه باهم زدیم زیر خنده. آرمان دستش را آرام روی شانهِی مهران زد و با همان لحن خنده گفت:

- هیچی دیگه...

مهران هم که هول شده بود، تند تند حرف می‌زد و هی می‌خواست بحث را عوض کند؛ اما خوب می‌دانست که سعی و تلاش بی‌فایده است.

- نه نه نه!

- داداش چی نه؟

- منظورم این بود که دخترخاله ندا مثل این که دیشب نخوابیده

- جان؟

- ای‌وای بدتر شد... اصلاً چیز... آهان... صبحونه از دهن افتاد. بخوریم دیگه...

- باشه... از دست تو
- وا! آجی نوشین مگه چیکار کردم؟
- اونو من نمی‌دونم. خدا بهتر می‌دونه... صبحونه از دهن افتاد.
- ما همه باهم می‌خندیدیم و مهران و ندا خجالت می‌کشیدند.
- صبحانه را خوردیم. آرمان و مهران و علی رفتند تا تلویزیون ببینند و من و آیدا و ندا هم میز را جمع کردیم. بعد از شستن ظرف‌ها، آیدا از من و ندا خواست تا بنشینیم و حرف بزنیم. ما نگران شدیم.
- نوشین؟
- جونم.
- می‌خوام یه چیزی بگم.
- بگو عزیزم. زبونم لال چیزی شده؟
- نه!
- پس چی‌شده؟ داریم نگران می‌شیم!
- راستش نمی‌دونم چطور بگم.
- عزیزم برو سر اصل مطلب. آیدا داری نگرانمون می‌کنی!
- امروز علی تولدشه؛ خودشم نمی‌دونه...
- چقدر خوب!
- اوهوم.
- خب مشکل چیه؟
- راستش می‌خوام برم کیک سفارش بدم؛ ولی نمی‌دونم کجا برم. من یزد رو نمی‌شناسم.
- آهااان. پس بگو. من یه فکر بهتر دارم.
- چه فکری؟

- من به مهران و آرمان می‌گم که شب، به یه بهونه ای علی رو بفرستن بیرون. ما هم توی این فرصت خونه رو تزئین می‌کنیم. برق‌ها رو هم خاموش می‌کنیم. وقتی اومد داخل، یهو سورپرایزش می‌کنیم.
- کیک...

- کیک رو هم بسپارش به من. می‌زنم به یکی از دوستانم که تو کار کیک تولده. کیک هم حله. چیز دیگه ای؟
- نه! مرسی.

- راستی...

- جانم.

- آیدا بهش تبریک که نگفتی؟

- نه!

- خداروشکر.

- وای خیلی ممنونم نوشین جون. نمی‌دونم چه جوری تشکر کنم.

- نه بابا کاری نکردم. قابلتو نداشت. از این به بعد هرکاری داشتی بیا به خودم بگو.

- چشم... حتماً!

آیدا خیلی خوشحال شد. من موبایلم را برداشتم و به آرمان پیام دادم. گفتم که به مهران هم بگوید. غروب شد. کیک حاضر بود. آرمان رفت و کیک را آورد. آرمان و مهران و علی رفتند بیرون و من و آیدا و ندا هم‌خانه را تزئین کردیم. خانه خیلی زیبا و قشنگ شده بود.

شب شد و آرمان و مهران آمدند داخل.

- آرمان

- جونم عزیزم

- علی کجاست؟

- به بهونه ی این که ماشین رو بذاره پارکینگ، کلید ماشین رو بهش دادیم و اونم الان داره ماشین رو میداره پارکینگ. ما هم سریع اومدیم بالا. الاناست که بیاد.

- پس لامپها رو خاموش کنیم.

- اوهوم.

لامپها را خاموش کردیم. همه جا تاریک شده بود. علی کلید انداخت و درب را باز کرد. اول، چند بار ما را صدا زد؛ ولی ما جواب ندادیم. کلید را زد و لامپها روشن شد. همزمان با روشن شدن لامپها، ما هم فشفشه‌ها را روشن کردیم و مهران هم آهنگ تولد را پخش کرد.

علی، خیلی سورپرایز شده بود. آیدا جلو رفت و کلاه تولد را روی سر علی گذاشت. دست علی را گرفت و گفت که روی مبل بنشیند. خانه، خیلی زیبا شده بود. ما هر کدام رفتیم و تولدش را تبریک گفتیم. تولد شروع شده بود. بعد از خوردن کیک و خوراکی‌ها، نوبت به کادوها رسیده بود.

آیدا ساعت و حلقه ست برای خودش و علی گرفته بود. من و آرمان اول نمی‌دانستیم چه چیزی بخریم. برای همین، دوتا لباس ست، برای آیدا و علی خریدیم. ندا هم یک تابلوی نقاشی عاشقانه و رمانتیک و البته زیبا که خودش کشیده بود، به علی و آیدا هدیه داد. مهران هم یک مجسمه برای علی گرفته بود. علی خیلی تشکر کرد.

آن شب، همه چیز رؤیایی بود. دلم نمی‌خواست از آرمان جدا بشوم. ساعت دو و نیم صبح بود که مهران و علی و آرمان رفتند و ما خوابیدیم. با رفتن آنها، بعد از تمیز کردن خانه، ساعت سه و نیم بود که ما خوابیدیم.

یک هفته ما باهم بودیم. بعد از یک هفته، علی و آیدا رفتند. مهران هم گفت که با دوستانش می‌خواهند به شمال برود. من و آرمان و ندا ماندیم. روز بعد هم یکی از دوست‌های ندا، با ندا تماس گرفت که چند روز خانواده‌اش از یزد می‌روند و او تنهاست. ندا هم به خانه‌ی دوستش رفت.

من و آرمان مانده بودیم. همه‌چیز خیلی خوب بود و رؤیایی. من حتی فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز، به این شکل با آرمان باشم و هیچ‌کس این شادی ما را خراب نکند. سه روز گذشت و همه‌چیز عالی بود.

یک روز صبح، بعد از بیدار شدن و خوردن صبحانه، با آرمان مشغول صحبت بودیم. حدود ساعات ۹ صبح بود که زنگ خانه به صدا درآمد. من می‌خواستم بروم و درب را بازکنم؛ اما آرمان مانع شد و خودش رفت. آیفون را برداشت و بعد، سریع به دم درب رفت.

- چیشده آرمان؟

- چیزی نیست.

- کجا داری میری؟ کی بود؟

- دارم میرم دم در...

- خب بذار منم...

- نه! ببین نوشین همین‌جا وایمیستی و نمیای بیرون. آیفون هم بر نمی‌داری. زود میام داخل.

- باشه.

آرمان پایین رفت. دلشوره داشتم و استرس تمام وجودم را پر کرده بود. حدود ده دقیقه گذشت. آرمان بالا آمد. من سریع به سمتش رفتم و پرسیدم که چه کسی پایین بود؛ ولی آرمان جوابم را نداد و با عجله سویچ ماشین و

موبایلش را برداشت. لباسش را عوض کرد و سریع رفت. اصلاً جوابم را نمی‌داد. فقط گفت:

- نوشین همین‌جا میمونی. هیچ‌جا هم نمی‌ری تا من برگردم. درضمن...

هرکی هم اومد درِ خونه، جواب نمی‌دی و در رو باز نمی‌کنی. فهمیدی؟

منتظر جوابم نماند و سریع از خانه خارج شد. خیلی نگران شده بودم. بعد از رفتن آرمان، حدود نیم ساعت گذشت؛ ولی آرمان هنوز بر نگشته بود.

موبایلم را برداشتم و به آرمان زنگ زدم؛ اما جواب نداد. نگرانی‌ام بیشتر شده بود. دائم به آرمان زنگ می‌زدم. وقتی دیدم جواب نمی‌دهد، موبایلم را روی

میز گذاشتم و رفتم تا برای ناهار، غذا درست کنم. ماکارونی درست کردم. وقتی به ساعت نگاه کردم، دیدم که ساعت یازده و چهل‌وپنج دقیقه شده

بود. هرچه به آرمان زنگ می‌زدم، جواب نمی‌داد. آنقدر نگران بودم و دلشوره داشتم که فقط به آرمان زنگ می‌زدم. ساعت دو بعدازظهر بود که آرمان آمد

خانه. سریع به بالکن رفت و اصلاً هم با من حرف نمی‌زد. حتی جواب سلامم را هم نداد. خیلی ناراحت و نگران بودم. برای این که آرمان آرام‌تر شود،

رفتم و یک بشقاب ماکارونی، با یک لیوان آب در سینی گذاشتم تا ببرم و بخورد. با سینی، به بالکن رفتم و سینی را روی میز، جلوی آرمان گذاشتم.

- بیا آرمان برات غذا درست کردم، آوردم بخوری.

- نمی‌خوام!

- چرا؟ پیشده؟

- هیچی!

- کی بود اومد دم خونه؟ کجا رفتی؟ چقدر دیر کردی؟

- سوالات تموم شد؟

- عه آرمان.

- چیه؟
- چرا این جور حرف می‌زنی؟
- چیه نپسندیدی؟
- دورت بگردم بگو چیشده خوب.
- گفتم که، هیچی.
- اگه هیچی پس چرا این جور حرف می‌زنی؟ اصلاً بگو ببینم تا حالا کجا بودی؟
- هر جا خواستم برم باید از جناب‌عالی اجازه بگیرم؟
- آرمان خوب باشه تو الآن اعصاب خوردی. غذات رو بخور بعداً باهم حرف می‌زنیم.
- من هرچه با ملایمت با آرمان حرف می‌زدم، آرمان با سردی و تندگی با من برخورد می‌کرد. من با خودم گفتم که اشکالی ندارد. آرمان را درک می‌کنم؛ اما آرمان با دستش محکم سینی را پرت کرد پایین و با لحنی عصبی و تند داد زد:
- لازم نکرده. من غذا نمی‌خوام. دیگه هیچ حرفی باهات ندارم. درضمن... دیگه هم نمی‌خواد واسم غذا درست کنی. فهمیدی؟
- نمی‌توانستم این حرف‌های آرمان را بشنوم و هیچی نگوییم. کنترلم را از دست دادم. از سر جایم بلند شدم و دستم را محکم روی میز زدم و با گریه داد زدم:
- باشه. از من دیگه سیر شدی؟ باشه. دیگه نمی‌خواهی باهام حرف بزنی؟ باشه. به حرفت گوش می‌دم. دیگه هم برات غذا درست نمی‌کنم. خدا منو لعنت کنه. خدا منو بکشه از دستم راحت شی. خوبه؟ خوب شد؟ ولی آرمان... این حقم نبود...

سریع بالکن را ترک کردم. به اتاقم رفتم و درب را محکم بستم. روی تخت نشستم، زانوهایم را بغل گرفتم و زارزار گریه کردم. نفهمیدم که دستم چطور زخمی شده بود و دائم خون می‌آمد. حدود بیست دقیقه گذشت که درب اتاق باز شد و آرمان آمد داخل. من همین‌طور گریه می‌کردم و با دستم آن یکی دستم را که خون می‌آمد را گرفته بودم. آرمان آمد و مرا در آغوش حبس کرد. حس خیلی خوبی به من دست داده بود. انگاری که روی زمین نیستم. با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و اشک‌هایم را پاک کرد.

- عشقم ببخشید. گریه نکن طاقت ندارم.

...

- نوشین؟ ببخشید. عصبی بودم. نوشین؟ باهام حرف نمی‌زنی؟
- آرمان چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ اون همه سردی و تندی حقم بود؟
- نوشین غلط کردم. ببخشید. عصبی بودم.
- خب چرا سرم داد زدی؟
- ببخشید.
- آرمان این قدر نگو ببخشید...
- باشه... نوشین... دستت...
- دستم چی؟
- چی شده؟
- مگه مهمه؟
- می‌گم دستت چی شده؟ ببین چقدر داره خون میاد...
- منم گفتم. مگه مهمه؟
- اگه نبود نمی‌پرسیدم.

- هیچی!
- هیچی؟
- ای بابا... تو وقتی بشقاب و لیوان رو پرت کردی... نمی دونم... نفهمیدم چه جوری دستم این جوری شد.
- خدا لعنتم کنه... ببین دستت...
- مقصر خودم بودم. مهم نیست... میگذره.
- یعنی چی مهم نیست؟ بلند شو سریع حاضر شو.
- واسه چی؟
- تو بلند شو.
- نمی خوام.
- می خوام بریم بیمارستان دستت رو به دکتر نشون بدیم.
- لازم نکرده. نمی خواد.
- نوشین لج نکن.
- دوست دارم.
- نوشین؟
- مُرد!
- عه!
- عه نداره اصلاً می خوام استراحت کنم.
- نوشین دستت چاک خورده لج نکن. پاشو.
- نمیخوام!!!
- مطمئنی؟
- قطعاً!
- خودت خواستی...

- آرمان این را گفت و به سمت کمد لباس‌هایم رفت. از داخل کمد، برایم لباس آورد و به زور تنم کرد.
- آرمان داری چیکار می‌کنی؟
- دارم لباستو عوض می‌کنم.
- ولم کن.
- ول کنم خرابه!
- آرمان دارم جدی حرف می‌زنم.
- منم جدی گفتم.
- داری چیکار می‌کنی؟
- دارم می‌برمت دکتر.
- آرمان مرا مثل بچه‌ها بغل کرد و سوار ماشین کرد. خودش هم سوار شد و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. در ماشین من حرف نمی‌زدم و آرمان هم هرچه سعی می‌کرد با من حرف بزند، بی‌فایده بود. رسیدیم. آرمان پیاده شد و درب را برایم باز کرد.
- پیاده شو عزیزم
- نمی‌خوام.
- نمی‌خواهی؟
- نه. گفتم که یبار.
- مطمئنی؟
- از چی؟
- از این که نمی‌خواهی پیاده شی.
- نه!
- پس پیاده شو.

- نه!
- نوشین...
- نه!
- عه... باز گفت نه!
- خب نه دیگه!
- سوزنت روی کلمه‌ی نه گیر کرده؟
- سوزن؟ چه سوزن؟ من که سوزن... تو داری منو مسخره می‌کنی؟
- نه!
- نه و کوفت. خودم فهمیدم.
- حالا پیاده شو.
- نه!
- نوشین خودم میارمت پایین ها!
- نه نه نه!
- چی نه؟
- تا نگی کجا رفته بودی پایین نمی‌شم.
- خودم بیارمت پایین؟
- جیغ می‌زنم.
- بزن.
- آرمان لوس نشو. بهت می‌گم بگو کجا بودی.
- خب بیا بریم دکتر. بعد بهت می‌گم.
- نه. همین الان.
- بعد از دکتر.
- همین الان.

- نوشین؟
- آرمان؟
- جونم.
- بگو.
- هیچی بابا یه کاری پیش اومد مجبور شدم برم.
- چه کاری؟ کی بود اومد دم در؟
- ای بابا...
- زود تند سریع بگو همه چیو برام.
- هیچی... یکی اومده بود می‌خواست شماره مامانت و بگیره بده مامانش.
- منم رفتم و به خودش و خانوادش فهموندم که تو صاحب داری. مال منی.
- آرمان تو رفتی دعوا کردی؟
- چیز خاصی نبود.
- پس چرا نه لباس خونیه و نه صورتت؟
- رفتم پارک دست و صورتمو شستم، لباسم شستم که یکم خونی شده بود، صبر کردم خشک شه. خشک شد اومدم خونه.
- برا همین عصبانیتت رو سر من خالی کردی؟!
- نوشین من عصبی می‌شم وقتی کسی میاد سمت خانومم.
- اون طرف کی بود حالا؟
- نوشین می‌خوای عصبیم کنی؟
- چیه خب؟ یه سؤال پرسیدم.
- دیگه از این سوالا نپرس. خب؟
- باشه بابا!
- فراموش کن اصلاً... حالا پیاده می‌شی یا پیادت کنم؟

- تو نیاز نیست منو پیاده کنی. خودم میام.

- آفرین عشقم.

پیاده شدید. رفتیم و دستم را به دکتر نشان دادیم. دکتر گفت که اگر نمی‌آوردیم عفونت می‌کرد و کار دستان میداد. بالاخره هر طور که بود، دستم را باند گذاشتند و از بیمارستان خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. من از آرمان ناراحت بودم؛ اما با حرف‌ها و کارهایش می‌خواست سربه‌سر من بگذارد و مرا بخنداند. من نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و می‌خندیدم؛ اما دست از لجبازی‌ام بر نمیداشتم.

- خانوم من چقدر لجبازه

...

- دیدی بهت گفتم بیا بریم دکتر؟ می‌گفتی نیاز نیست. من یه چیزی می‌دونم که می‌گم دیگه نفسم.

- عه؟

- آره.

- آرمان؟

- جونم عزیزم.

- هیچی!

- وا...

- آرمان؟

- هوم

- هوم؟

- باشه ببخشید. جان دلم گلم.

- اصلاً نمی‌خواد.

- قهر نکن دیگه!
- من قهرم و دیگه هم باهات حرف نمی‌زنم.
- باهام حرف نمی‌زنی؟
- نه.
- مطمئنی؟
- آره.
- ولی این نوشینی که من می‌شناسم نمی‌تونه دو دقیقه ساکت باشه.
- نوشین رو خوب نمی‌شناسی جیگر.
- جیگر؟ وااو خدای من!
- آرمان مسخره‌بازی در نیار.
- مسخره‌بازی در نمی‌ارم عزیزم... اصلاً باهات قهرم و حرف نمی‌زنم. تمام...
- اول من قهر کردم.
- عه؟ اصلاً بین خانومی... بذار یه چی رو بهت بگم. این نوشینی که من می‌شناسم محاله یه جا آروم بشینه و حرف نزنه.
- نخیر هم...
- حالا خواهیم دید.
- باشه.
دقایقی ساکت بودم و هیچ کاری نمی‌کردم. حتی یک‌ذره هم از جایم تکان نمی‌خوردم. خیلی سخت بود. دعا می‌کردم زود به خانه برسیم تا از دست آرمان راحت شوم؛ اما او خیلی آرام رانندگی می‌کرد. ناگهان چشمم به یک بستنی‌فروشی افتاد. دلم خیلی بستنی می‌خواست. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. برای همین، یهو داد زدم و گفتم:
- بستنی... بستنی شکلاتی...

- آرمان با خنده ماشین را نگه داشت.
- چیشده؟
- بستنی شکلاتی
- تو که قرار بود با من حرف زنی و ساکت باشی!
- آرمان... بستنی می‌خوام.
- آرمان همین‌طور که می‌خندید، رفت و برایم بستنی شکلاتی گرفت. سوار ماشین شد و بستنی را به من داد.
- بیا اینم بستنی شکلاتی برای خانومیم.
- وای مرسی عشقم!
- راستی؟
- هوم... جونم.
- هیچی. صبر می‌کنم بستنیت تموم شه بعد.
- باشه.
- بستنیم را خوردم. بعد لپ آرمان را بوسیدم.
- مرسی نفسم. خیلی خوشمزه بود.
- خواهش می‌کنم.
- راستی...
- جونم؟
- چی می‌خواستی بگی؟ گفتم صبر می‌کنی تا بستنیم تموم شه.
- تو مگه قرار نبود با من حرف زنی و هیچ کاری نکنی؟ من که گفتم... من تو رو می‌شناسم. تو محاله یه جا آروم بشینی و حرف زنی
- نخیرم
- پس چی؟

- من فقط گفتم بستنی می‌خوام. در ضمن... یادم رفت
- عه؟

- آره... اصلاً از الان شروع می‌کنیم.

- دیگه باهم حرف نمی‌زنیم. البته تو. نه من!
- باشه. یک...

- دو...

- سه!

...

...

...

- آرما...

- هیس!

...

...

- آر...

- هیس!

...

...

- آرمااان

- هیس...

...

...

- عه! بسه دیگه!

- هیس!
- آرمان می‌زنمتا.
- ای بابا چرا؟ خودت گفتی دیگه.
- حالا من یه چیزی گفتم.
- دیدی گفتم... عشقم من تو رو می‌شناسم. اخلاقت رو هم می‌دونم.
- باشه.
- نوشین
- باشه دیگه آرمان تو برنده شدی. آره خب تو راست می‌گفتی من نمی‌تونم
- یه جا آروم و ساکت بشینم و هیچ کاری هم نکنم. قبل از این که ازم حرف
- بکشی بذار یه چیز رو خودم اعتراف کنم. من اون دو دقیقه‌ای هم که آروم
- بودم، خیلی بهم سخت می‌گذشت. دعا می‌کردم زود برسیم خونه. ولی تو
- هم لج کرده بودی و آروم میرفتی.
- عه؟
- اوهوم.
- چه خوب شد که گفتی و اعتراف کردی. چون راستش من این چیزی رو
- که می‌خوام بهت بگم اصلاً به این موضوع ربطی نداره!
- واقعاً؟
- آره... ولی خیلی خوب شد که اعتراف کردی و خودتم به این نتیجه رسیدی!
- خب حالا بگو چی می‌خواهی بگی.
- نوشین؟
- جونم.
- این مطلبی رو که می‌خوام بهت بگم جدیه.
- باشه. پس بگو.

- نوشین؟
- جونم آرمان.
- مگه ما همو دوست نداریم؟
- این چه حرفیه؟ معلومه که آره...
- مگه ما قرار نیست مال هم شیم؟ البته الانم مال همیم..
- آرمان؟
- جونم.
- اینا یعنی چی؟ چی می‌خوای بگی؟
- نوشین؟
- جانم.
- نظرت چیه عقد کنیم؟
- نمی‌دونم چی بگم والا!
- خب تو می‌گی عقد کنیم یا نه؟
- منم موافقم.
- پس حله.
- من برم به مامان اینا خبر بدم.
- نه نه نه!
- چرا؟ عقد بدون اونا؟ نمی‌شه که!
- نه!
- پس یعنی چی؟
- ما حاضر می‌شیم فردا بر می‌گردیم تهران. بعد یهو سورپرایزشون می‌کنیم؛
هم با رفتنمون، هم با خبر عقدمون.
- موافقم.

- وقتی رسیدیم خانه، حاضر شدیم و تمام وسایلمان را جمع کردیم. به ندا
 زنگ زدیم.
 - الو
 - سلام ندا
 - سلام. خوبی؟
 - مرسی خوبم. تو خوبی؟
 - منم خوبم.
 - چه خبر؟ خوش میگذره؟
 - سلامتی خبری نیست. بد نمیگذره. داداش آرمان خوبه؟
 - آرمانم خوبه. سلام میرسونه.
 - سلام برسون.
 - چشم. بزرگیت.
 - خبری نیست؟
 - نه سلامتی. ندا؟
 - جانم.
 - ما داریم بر می گردیم تهران.
 - عه؟ کی؟ چرا یهویی؟
 - تا یه ربع نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم.
 - حالا چرا یهویی؟
 - همین جوری دیگه. گفتیم بی خداحافظی رفتیم، دیگه بیشتر نمونیم.
 - خب باشه. به سلامتی.
 - سلامت باشی. تو کی بر می گردی؟
 - حالا فعلاً اینجا می مونم دوستم تنهاست. تا دو سه روز دیگه راهی می شم.

- باشه. پس نمایای؟
 - نه مرسی.
 - قربونت. پس فعلاً دیگه با من کاری نداری؟
 - نه مرسی. فدات.
 - قربونت برم. مواظب خودت باش.
 - چشم. شما هم همین جور.
 - مرسی. خداحافظ.
 - خداحافظ.
- قطع کردم. وسایل را در ماشین گذاشتیم و حرکت کردیم. در راه با آرمان حرف می‌زدیم تا خوابش نبرد. همین‌طور که حرف می‌زدیم، میوه پوست گرفتم و دادم آرمان بخورد و خستگی‌اش از بین برود. در حین حرف زدن با آرمان بودم که ناگهان با حرف آرمان جا خوردم.
- می‌گم نوشین؟
 - جونم.
 - خوش بحالشون!
 - کیا؟
 - بچه‌هامون.
 - چرا اون وقت؟
 - چون پدر و مادری مثل ما دارن!
 - آره والا. خوش بحالشون.
 - نوشین من جدی میگما!
 - خب منم جدی می‌گم... اصلاً بگو ببینم این بحث بچه از کجا در اومد؟
 - نوشین؟

- جونم.
- اسم بچه هامونو چی بذاریم؟
- آرمااان...
- جان دلم.
- جوابمو ندادیا!
- خب همین جوری. یهو به ذهنم رسید.
- عه؟ جدی؟
- اوهوم. نگفتی؟
- چیو؟
- اسم بچه هامون
- هنوز فکر نکردم دربارش.
- ولی من فکر کردم.
- جدی؟
- آره.
- خب بگو ببینم چه اسمایی انتخاب کردی؟
- اسم دخترمون رو بگذاریم نورا. می دونی چرا؟
- نه! چرا؟
- چون نون اولش، حرف اول اسم تو و آ آخرش، حرف اول اسم من.
- خب...
- اسم پسر هنوز زیاد فکر نکردم.
- اسم پسرمون هم بذاریم آرین؛ که حرف آ اولش مثل حرف اول اسم تو و نون آخرش حرف اول و حرف آخر اسم من.
- عالیہ پس.

- آره.
- وایای!
- چی شد؟
- وقتی بچه‌هامون به دنیا اومدن و دندون درآوردن...
- خب؟
- از دندوناشون عکس می‌گیریم می‌ذاریم تو فضای مجازی. اون وقت همه‌ی
اونایی که چشم دیدن ما رو ندارن، از حسودی بترکن.
- عه؟
- آره.
- به سلامتی
- سلامت باشی!
- آرمان؟
- جونم.
- خداکنه بچه‌هامون مثل تو بشن. مخصوصاً پسرمون... چشم و ابروشم شبیه
باباش خوشگل باشه.
- دخترمونم مثل مامانش خوشگل و ناز و جیگر باشه و... روی گونه هاش
دوتا چال خوشگل مثل مامان نوشینش داشته باشه. اصلاً می‌دونی چیه؟
- نه چیه؟
- می‌خوام یه دختر خوشگل داشته باشم مثل مامانش که وقتی بزرگ شد و
عروس شد، یه مردی رو مثل باباش خوشبخت کنه!
- اصلاً می‌گن حلال‌زاده به داییش میره.
- ای بابا... چقدر بد!
- چرا؟

- محمد و مهران چال گونه دارن؟
 - عه آرمااان.
 - شوخی کردم بابا. خداکنه همه چیزشون به من و تو بره، فقط اخلاقشون به داییشون بره.
 - جدی؟
 - آره. چون واقعاً من از اخلاق محمد و مهران خوشم میاد و باهاشون حال می‌کنم.
 - پس خوبه
 - آره عالییه.
 رسیدیم تهران. به خانه‌ی ما رفتیم. خوشبختانه خاله این‌ها هم خانه‌ی ما بودند. با دیدن مادرم، سریع او را در آغوش گرفتم. دلم خیلی آغوش مادرم را می‌خواست. با خاله هم روبوسی کردم و همین‌طور با زن‌داداش. همه از دیدن ما حسابی غافلگیر شده بودند.
 بعد از خوردن شام، آرمان و من موضوع عقد را با خانواده در میان گذاشتیم. آنها هم با این پیشنهاد ما موافقت کردند. قرار شد دو هفته‌ی بعد، پنجشنبه مراسم عقدمان را برگزار کنیم.
 همه چیز خیلی سریع پیش می‌رفت. مهران و ندا هم به ما پیوستند. فردا صبح که قرار بود با آرمان به خرید عقد برویم، قبل از رفتن، به اتاق مهران رفتیم.
 - اجازه هست؟
 - آره آجی.
 - سلام داداش. خوبی؟ صبح بخیر.
 - سلاماام عروس خانم. خوبم تو خوبی؟ صبح توهم بخیر.

- منم خوبم. مرسی.
- بایدم خوب باشی. بالاخره به عشقت رسیدی چرا خوب نباشی!
- عه مهران...
- چیه؟ مگه دروغ می‌گم؟
- داداش؟
- جانم.
- مگه نمیای؟
- کجا؟
- خرید.
- نه الان نمیام
- پس کی میای؟
- شما برید. من یه ساعت دیگه میام.
- باشه.
- دیگه کیا میان؟
- من و آرمان و ندا و مامان و خاله و بابا و شوهرخاله و شیوا و محمد و...
- اووووه...بسه فهمیدم بابا!
- حالا میای؟
- گفتم که یه ساعت دیگه تقریباً میام.
- باشه.
- نوشین؟
- جونم.
- یه چی بپرسم؟ بهم نمی‌ریزی؟
- بپرس.

- عمه اینا میان؟
 - نمی‌دونم. بابا که به عمه گفته. فکر نکنم بیان.
 - اوهوم. بهتر.
 - چی بهتر؟
 - همون بهتر که نیان. بیاد اون جا، من که می‌گم حالتون رو بهم می‌ریزه!
 - چی بگم والا!
 - هیچی نمی‌خواد بگی فعلاً عروس خانم.
 - داداش؟
 - جانم.
 - به نظرت من و آرمان خوشبخت می‌شیم؟
 - نظرم مهمه؟
 - آره دیگه.
 - یعنی هرچی بگم گوش حرف می‌کنی؟
 - معلومه.
 - فکر نکنم!
 - چرا؟
 - چون که تو اگه یه تصمیمی بگیری، هرکی هرچی می‌خواد بگه. می‌گی چشم، ولی کار خودتو می‌کنی.
 - این جور نگو دیگه داداش!
 - مگه دروغ می‌گم؟
 - آره.
 - نخیرهم. یادت رفته... من و مامان و بابا اینا چقدر سر داستان سهیل بهت گفتیم دقت کن. فکر کن. سهیل به درد تو نمی‌خوره. مگه گوش دادی؟

- یادم نیار...
- ولی این فرق داره
- از کجا فرقتشو فهمیدی؟
- از اونجایی که تو خواهر منی... جگرگوشه‌ی منی... من می‌شناسمت.
نوشین... تو واقعاً عاشق آرمانی و این‌رو قیافت داد میزنه. تا حالا ندیده بودمت که این‌جوری عشق و علاقه نشون بدی واسه خرید رفتن عروسی.
من سر قضیه سهیل هم فهمیده بودم که تو اونو نمی‌خوای و از سر لج داری این کارو می‌کنی؛ برای همین دائم اصرار داشتم که بیشتر فکر کنی. ولی تو که حرف گوش نمیدی! مثل بچه‌ها لجبازی! آجی... من حواسم بهت هست.
تو و آرمان خیلی به هم میان و عاشق همین.

- مطمئنی؟
- تا حالا نسبت به موضوعی این قدر مطمئن نبودم. اینو حس قلبیم بهم میگه.

- ای قربون اون قلبت بشم من.
- خدانکنه. الانم برو حاضر شو که الان آقا دوما میرسه.
- چشم.

- بی‌بلا. برو... برو خوشبخت شی ان‌شاءالله.
- ان‌شاءالله. می‌بینمت. فعلاً.
- فعلاً.

رفتم تا حاضر بشوم. مهران با حرف‌هایش به من قوت قلب می‌داد.
حاضر شدیم و آرمان هم آمد. باهم به خرید رفتیم. بعد از کلی چرخیدن در بازارها، بالاخره لباس عروس و حلقه و تاج عروس و کیف و کفش و... را خریدیم. ظهر شده بود. مهران هم به ما پیوسته بود. تصمیم گرفتیم که برای

ناهار، به یکی از بهترین رستوران‌های تهران برویم. جای شیک و دنج و قشنگی بود. من و آرمان کنار هم نشستیم. مهران هم برای این که خستگی ما کمتر شود، با همه شوخی می‌کرد و همه را می‌خنداند. آخر سر هم قبل از آوردن غذاها، موبایلش را بیرون آورد و سلفی گرفت. ناهار را خوردیم و راهی خانه شدیم. همه چیز خیلی سریع و خوب پیش می‌رفت. من وقتی در کنار آرمان بودم، احساس آرامش داشتم و از خدا می‌خواستم که این خوشی را از ما نگیرد. هر روز به دنبال کارهای عقد بودیم و این بهانه‌ای می‌شد که من پیش آرمان باشم. من از این اتفاق خیلی راضی بودم. بالاخره به آرمان رسیده بودم و خبری هم از سهیل نبود. باین که عمه خیلی دلخور و ناراحت بود؛ اما برایم مهم نبود. تنها چیزی که برایم مهم بود، کسانی بودند که مرا درک می‌کردند و در مراسم عقد من و آرمان همراهی‌مان می‌کردند. پدرم کمی ناراحت به نظر می‌رسید و ناراحتی‌اش نرمال و طبیعی بود؛ چون عمه که دلخور شده بود، دلخوری‌اش را به رخ پدرم می‌کشید. پدرم هم ناراحت می‌شد. من و مامان، سعی داشتیم که با حرف زدن با پدرم، ناراحتی‌اش را از بین ببریم. هرچند که این ناراحتی کامل از بین نمی‌رفت، اما حداقل کمتر می‌شد.

روزها، پشت سر هم آمدند و رفتند. چشم به هم زدیم و روز عقد فرارسید. من خیلی شوق و ذوق داشتم. البته کمی هم استرس! که این استرس کاملاً طبیعی بود. صبح، بعد از بیدار شدن از خواب و خوردن صبحانه، حاضر شدم و منتظر ماندم تا آرمان بیاید و به آرایشگاه برویم. خیلی ذوق داشتم و دائم به ساعت نگاه می‌کردم.

- آبجی خسته نشدی از بس به ساعت نگاه کردی؟

- عه مهران!

- چیه خب راست می‌گم!
- اصلاً هم راست نمی‌گی.
- خب خواهر من تو همش داری به ساعت نگاه می‌کنی. بذار چند دقیقه بگذره، دوباره به ساعت نگاه کن. عروس این قدر خوش ذوق؟! - حالا ذوقمو کور نکن...
- من غلط بکنم ذوق این جور عروس خوشگل و خوش ذوقی رو کور کنم!
- حالا که کردی.
- ببخشید.
- نمی‌خوام!
- عروس خانم خودتو لوس نکن.
- دوست دارم.
- نفس داداش کیه؟
- نمی‌دونم.
- نوشین داداش کیه؟
- من از کجا بدونم؟! اصلاً من باهات قهرم.
- عروس که شب عروسیش قهر نمی‌کنه عزیز من.
- اولاً که امشب عقد منه نه عروسی. ثانیاً من باهات قهرم.
- مطمئنی قهری؟
- آره.
- آشتی کنیم؟
- نه!
- چرا؟
- چون نمی‌خوام!

- مطمئنی آشتی نمی کنی؟
- آره.
- الان یه کاری می کنم آشتی کنی.
- می خوام چیکار کنی؟
- به آرمان زنگ می زنم...
- چیکار با آرمان داری؟
- بهش می گم تا نوشین با من آشتی نکرده نیا دنبالش. آشتی کرد خبرت می کنم بیا.
- تو این کارو نمی کنی.
- چرا؟
- چون نوبت آرایشگاه دارم و امروز عقدمه. دیر می شه.
- مهم نیست. صبر می کنیم تا باهام آشتی کنی.
- تو جرئت نداری به آرمان زنگ بزنی.
- دارم.
- نداری!
- اگه زنگ زدم چی؟
- منم تو رو می زنم!
- جرئت نداری منو بزنی.
- دارم.
- نه.
- دایم!
- پس صبر کن به آرمان زنگ بزنی.
- تو زنگ نمی زنی.

- می‌زنم.
- نمی‌زنی...
- مهران همین‌طور که داشت به من می‌خندید، موبایلش را برداشت. شماره گرفت و گوشی را در گوشش برد. من فکر می‌کردم که مهران الکی گوشی را در گوشش گرفته است؛ چون مهران از این‌طور شوخی‌ها زیاد می‌کرد. من حرفش را باور نکردم.
- الو... سلام آرمان. خوبی؟... منم خوبم
- الان مثلاً داری با آرمان حرف می‌زنی؟
- باور نمی‌کنی؟
- معلومه که نه... سلام منم بهش برسون!
- الو آرمان... نوشین بهت سلام می‌رسونه.
- اگه راست می‌گی بزن رو اسپیکر.
- صبر کن...
- مهران گوشی را روی اسپیکر زد. من خیلی تعجب کردم و جا خوردم. برای همین دستم را مشت کردم و هی روی پای مهران می‌زدم. مهران هم به من می‌خندید و با آرمان حرف می‌زد.
- خب می‌گفتی آرمان جون.
- مهران؟
- جونم.
- سر صبحی اتفاقی افتاده خدایی نکرده؟
- نه! چه اتفاقی؟
- هیچی همین‌طوری.
- آرمان؟

- جانم
- کجایی؟
- دارم حاضر می شوم.
- کی میرسی؟
- تقریباً نیم ساعت دیگه اون جام. چطور مگه؟
- خواستم بهت بگم نوشین...
- نوشین چی؟
- نوشین...
- مهران نوشین چی؟ یه دقیقه نخند بگو چیشده؟ زبونم لال اتفاقی افتاده؟
- نه.
- پس چی؟
- من وقتی دیدم که مهران هم مرا حرص می دهد و هم آرمان را، گفتم:
- باشه بابا... باهات آستی می کنم.
- مهران شروع کرد به ادامه حرف زدن با آرمان.
- نوشین...
- ای... بگو چی شده.
- ای چی؟
- ای هیچی!
- نه! ای چی؟
- ای قربونت برم برادر خانم محترم. حالا بگو چی شده؟
- آفرین داماد عزیز. نوشین خیلی منتظره. زود بیا.
- چشم. بگو یه ربع دیگه اونجام.
- تو که گفتی نیم ساعت دیگه!

- الآن فرق داره.
- چه فرقی؟
- حالا بعداً بهت می‌گم.
- نه! همین الآن.
- آخه الآن که... تو آخه نمی‌فهمی!
- نفهم که نیستم. زود بگو.
- تو هنوز عاشق نشدی اینارو بفهمی!
- عه؟
- آره. هروقت عاشق شدی و هوس زن گرفتن کردی، اون وقت می‌فهمی.
- اون وقت چیو می‌فهمم؟
- این که باید به حرف خانومت گوش کنی، نباید منتظرش بذاری... چون دوستش داری.
- حالا اگه منتظرش گذاشتم چی؟
- توهنوز با دختر و زن جماعت در نیفتادی. یک کار رو بد انجام بدی، پدرتو در میارن. همین نوشین خانم... من جرئت ندارم منتظرش بذارم.
- وگرنه بعداً بیچارم می‌کنه.
- عه؟
- آره بابا. یه نصیحت از من به تو.
- بگو ببینم چی هست!؟
- زن نگیر که خودتو بدبخت می‌کنی!
- چرا!؟
- چون دیگه باید دور روزای خوش و مجردیت رو یه خط قرمز بکشی. تا زن نداری، برو خوشیاتو بکن. آزاد باش که وقتی زن گرفتی باید دور آزادی

مطلق رو خط بکشی. من دلم پیش نوشین موند. خواهرت دلم رو بدجور برد. همین عشق خواهر جناب‌عالی بود که باعث شد که چشمو روی همه‌ی خوشیای مجردی ببندم و عاشق شم. وگرنه ما رو چه به زن گرفتن آخه! اگه عشق نوشین نبود، مگه مغز خر خوردم اون همه خوشی مجردی رو ول کنم بخوام زن بگیرم!

- جدی؟

- آره بابا. راست می‌گم خب... هعی روزگار...

- می‌گم... چیزه... آرمان...

- جونم داداش

- این حرفا و نصیحت‌هایی که به من کردی رو نوشین می‌دونه؟

- نه نه نه!

- چرا؟!

- بفهمه بدبختم.

- حالا بفهمه چی میشه؟

- مهران چیزی بهش نگیا... دو ساعت قصه‌ی لیلی و مجنون که بهت تعریف نمی‌کردم برادر من! چیزی بهش نگو. بین خودمون بمونه. البته به حرفام فکر کن؛ حقیقته!

- آرمان اگه نوشین بفهمه چیکار می‌کنی؟

- بدبخت می‌شم... چه می‌دونم باید یه خاکی تو سرم بریزم. چطور مگه؟!

- حالا که نفهمیده! توهم چیزی بهش نگو.

- تسلیت می‌گم بهت برادر...

- چرا؟!

- بدبخت شدی رفت...

- چی شده مگه؟
 - چون...
 - چون چی؟
 - چون گوش‌ی رو اسپیکره و نوشین هم بغل دستمه!
 - یعنی همه رو شنید؟
 - متأسفانه...
 - مهران جدی می‌گی؟
 - آره به جون خودم.
 - وایای...
 - تسلیت عرض می‌کنم...
 - مهران می‌کشمت من... دستم بهت نرسه فقط.
 - خب به من چه!
 - بذار من پیام اون جا... حالیت می‌کنم!
 - بیای اینجا، تو منو حالی می‌کنی، نوشین هم تورو
 - ای وایای... بدبخت شدم. تا بدتر نشده قطع کنم.
 - می‌بینمت شوهر خواهر عزیزم.
 - مهران.
 - خداحافظ.
 - به سلامت.
- من که حسابی از حرف‌های مهران و بیشتر از حرف‌های آرمان جا خورده بودم، با اخم به مهران نگاه می‌کردم و مهران هم با دیدن قیافه‌ی من، فقط لبخند می‌زد.
- چیه؟

- هیچی!
- پس چرا اون جووری نگام می کنی!
- چه جووری؟
- این جووری دیگه!
- پس که اینطور...
- چطور؟
- خوب فکر کن...
- به چی؟
- به نصیحت های آقا آرمان!
- نصیحت؟!
- آره... این که مجرد بمونی...
- راستی آرمان گفت زود میاد.
- چه خوب. هرچی زودتر بهتر!
- هنوز ذوق داری!
- آرمان بیاد، ذوق اونم زیاد میشه!
- ها؟
- تو صبر کن آرمان بیاد...
- خب آبی من... با من کاری نداری؟
- کجا به سلامتی؟
- اگه اجازه مرخصی بدین، می خوام برم.
- می دونم می خوامی بری!... گفتم کجا؟
- اممم... چیزه... برم... برم به کارام برسم.
- شما هیچ جا نمی ری برادر گلم.

- من که می‌رم. گفتم که کار دارم. ناسلامتی امروز عقد خواهر یکی یدونمه!
کلی کار دارم. تو که نمی‌دونی برادرزن بودن چه حسی داره!
- عه؟
- آره.
- جناب آقای برادرزن... هیچ جا نمی‌ری تا داماد تشریف بیان.
- بخوام برم کی می‌خواد جلو مو بگیره؟
- من!
- تو؟!
- آره... چیه مگه؟
- فکر نکنم بتونی.
- چرا؟!
- چون امروز عقدته و ذوق داری!
- نخیرهم...
- چی نخیر هم! برو... برو حاضر شو الان آقا دوما دمیاد دنبالت. منم برم به
کارام برسم.
- تو هیچ جا نمی‌ری.
- می‌رم.
- نمی‌ری!
- حالا می‌بینیم.
مهران این را گفت و بدو بدو به‌طرف درب رفت. من هم به دنبالش می-
دویدم. مهران به درب نزدیک‌تر میشد و من هنوز او را نگرفته بودم. برای
همین، وقتی دیدم چیزی برای پرتاب کردن اطرافم نیست، سریع از روی
مبل، کنترل تلویزیون را برداشتم و به‌طرف درب و مهران پرتاب کردم.

به محض پرتاب کردن کنترل، مهران که می‌خواست فرار کند و کنترل به او نخورد، درب را باز کرد. آرمان درست پشت درب بود. کنترل نزدیک بود که به صورت آرمان بخورد. برای همین، آرمان برای دفاع از خودش، دست‌هایش را بالا آورد و کنترل را قبل از برخورد با صورتش، گرفت. خدا را شکر کردم که به آرمان نخورد. من که خیلی از این کارم خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم؛ اما هنوز می‌خواستم که وقتی آرمان آمد، من کمی سر به سرش بگذارم تا ببینم چه جوابی برای حرف‌هایی که به مهران زده بود دارد.

آرمان بعد از گرفتن کنترل، خندید و گفت:

- چه خشن! خانوم من این قدر خشن بوده و من خبر نداشتم؟! و با مهران باهم زدند زیر خنده.

- سلام خانومم. این پرتاب کنترل، شیوه جدید استقباله؟! -
علیک سلام.

- خوبی عزیزم؟

- تو که باید بهتر باشی!

- آره خب... معلومه

- می‌دونم... مخصوصاً این که چند دقیقه پیش نصیحت هم که کردی. -
ها؟! -

- نصیحت.

- نصیحت؟

- آره نصیحت. نصیحت‌هایی که به مهران می‌کردی.

- من به مهران نصیحت کردم؟! -

- آره. پس من بودم که می‌گفتم زن نگیر، برو خوشی مجردیت رو بکن، زن بگیری همش گیری، من جرئت ندارم که گوشه‌ای نوشینت رو جواب

ندم؛ اگه جواب ندم بدبختم می‌کنه! لابد من بودم که همه‌ی اینارو می‌گفتم؟

- چیزه... من...

- تو چی؟

- عشقم تو که اینارو شنیدی، حتماً شنیدی که گفتم آجی نوشین شما بدجور دلمو برد، شنیدی که گفتم اگه عشق نوشین نبود من الان ازدواج نمی‌کردم، من نوشین رو خیلی دوستش دارم... اینارو هم شنیدی دیگه؟
- امممم... چیزه... ساعت چنده؟ دیرمون نشه.

- عه؟ دیرمون شده؟! ای شیطون.

باهم زدیم زیر خنده. بعد هم حاضر شدیم و به‌طرف آرایشگاه حرکت کردیم. سکوت میان ما را موزیک در حال پخش ضبط ماشین می‌شکست. آرمان هم زیرچشمی با لبخند، دائم مرا نگاه می‌کرد و من فقط لبخند می‌زدم. رسیدیم. آرمان پیاده شد و درب را برایم باز کرد. من هم خداحافظی کردم و رفتم داخل. بعد از احوال‌پرسی با آرایشگر حاضر شدم تا مرا آرایش کند. آرایشگر مرا آرایش می‌کرد و من به اتفاقات خوبم با آرمان فکر می‌کردم. هزاران بار خدا را شکر می‌کردم که آرمان به همراه این روزهای خوب را به من داده است. دلم نمی‌خواست این روزهای خوب، به پایان برسد. آن‌قدر خوشحال بودم که چشم‌هایم از خوشحالی برق می‌زدند و این خوشحالی مرا خانم آرایشگر هم فهمیده بود.

- چیه؟

- جان؟

- می‌بینم که خیلی خوشحالی!

- اوهوم. طبیعیه مگه نه؟

- آره... ولی نه دیگه در این حد!
 - خیلی ضایع ست؟!
 - آره.
 - بده؟
 - یعنی چی؟
 - چیکار کنم کمتر معلوم بشه؟
 - چرا می‌خوای خوشحالی رو نشون ندی؟ اتفاقاً خیلی خوبه.
 - واقعاً؟
 - آره خیلی این ذوق و شوق از بیرون بهت میاد.
 - دست خودم نیست!
 - آره می‌دونم... دوماً چه ذوقی بکنه وقتی این ذوق خانومش رو ببینه!
 - خودشم ذوق داره!
 - طبیعیه دیگه...
- آرایشگر هر چند دقیقه‌ای با من حرف می‌زد. البته کم. بالاخره کار من دیگه تمام شد و من دیگه کاملاً حاضر بودم. آرمان آمد و به آتلیه رفتیم. بعد از آتلیه و کلی عکس، راهی تالار شدیم. همه‌چیز خیلی عالی پیش می‌رفت. یکی از بهترین شب‌ها بود برایم. نه از سهیل خبری بود و نه از کس دیگری. از این بابت هم خیلی خوشحال بودم.
- آن شب هم به پایان رسید. خوشحال و کمی خسته که البته این خستگی خیلی نرمال بود، سوار ماشین شدیم تا به خانه خاله مهری برویم.
- عروس خانوم؟
 - جانم آقا داماد
 - خسته‌ای؟

- یه کم. چطور؟
- بریم؟
- کجا؟
- یزد
- یزد؟!
- اره. خونه خودمون.
- ولی آرمان...
- دوست نداری بریم؟
- چرا. ولی...
- ولی چی؟
- ولی تو خسته‌ای عشقم. چند ساعت باید پشت فرمون بشینی
- رانندگی بلدی؟
- آرمان من رانندگی کنم؟
- اره. مگه چشمه؟
- آرماناان.
- شوخی کردم نفسم. نه من خسته نیستم. البته خسته که هستم... ولی با تو دیگه خستگی معنایی نداره.
- باشه پس.
- بریم؟
- بریم.
- حرکت کردیم. در راه من با آرمان حرف می‌زدم که خستگی از یادش برود و خواب نرود. من و آرمان با ماشین گل زده، راهی یزد شدیم؛ برای همین،

هرکس ما را در جاده میدید، بوق می‌زد. آرمان هم بوق می‌زد و من فقط می‌خندیدم.

- آرمان زشته نکن...

- چرا؟

- خب زشته دیگه. اصلاً بزَن کنار این گل‌های روی ماشین‌رو بردار.

- نج!

- چرا؟!

- چون می‌خوام همه بدونن دارم عروس می‌برم عشقم.

- امان از دست تو...

همین‌طور باهم حرف می‌زدیم. خیلی خوشحال بودم. من و آرمان حتی تصور چنین روزی را هم نمی‌کردیم.

ساعت پنج صبح بود که رسیدیم. خیلی خسته شده بودیم. من سریع لباس عروسم را درآوردم و به حمام رفتم و آرایشم را شستم. آرمان هم رفت تا موهایش را بشوید. از حمام در آمدم و خوابیدم.

وقتی صبح روز بعد بیدار شدیم، دیدم که ساعت یازده است. من خیلی تعجب کرده بودم. ولی بازهم خوابم می‌آمد. اول می‌خواستم که بخوابم؛ اما بلند شدم و آرمان هم بیدار شد.

- صبح بخیر عشقم

- صبح توهم بخیر آقاییم. البته صبح که نه! ظهر!

- حالا صبح و ظهر نداره دیگه

- اوهوم

- عشقم؟

- جونم نفسم

- بیا اینجا بشین تو بغل خودم. می‌خوام یه چیز بهت بگم
- باشه. اومدم
- خب... حالا شد.
- چی می‌خواستی بگی بهم؟
- تو هنوز یه کاری نکردی
- چیکار؟
- به نظرت چیکار؟
- چیکار؟
- زود تند سریع
- آرمان
- بهت نمی‌گما
- عه! آرمان... بگو دیگه
- اول تو
- اصلاً نمی‌خواد بگی
- مطمئنی؟
- آره
- خیلی مهمه ها!
- باشه. زود بگو
- اول تو.
- لپ آرمان را محکم بوسیدم تا راضی شد حرفش را بگوید.
- بیا...
- آفرین خانمی. حالا شد
- حالا بگو

- خانومی؟
- جونم آقایی
- دوست داری خارج کشور کجا بریم؟
- جان؟
- کدوم کشور خارجی رو خیلی دوست داری؟
- کشور فرانسه، شهر پاریس، برج ایفل...
- پس حله
- خب که چی؟! چی حله؟
- هیچی
- آرمان منو مسخره کردی؟
- من غلط بکنم!
- چرا پرسیدی؟
- همینجوری
- آرمان بگو دیگه
- همین جور. می‌خواستم بدونم خانومم چه کشوری رو دوست داره.
- باشه.
- دیگه چه خبر؟
- خبری نیست... من دیگه برم.
- کجا؟
- برم واسه ناهار...
- لازم نیست
- چرا؟
- چون می‌ریم بیرون.

- نه!
- چرا؟
- چون می‌خوام تو خونه ی خودمون خودم آشپزی کنم.
- اووو! پس بیا باهم بریم بیرون هرچی لازمه بگیر و بیایم خونه، آشپزی کن.
- باشه.
- پس بیا باهم بریم حاضر شیم.
- حاضر شدیم و حرکت کردیم. خرید کردیم و برگشتیم منزل. من برای ناهار قورمه‌سبزی درست کردم. بعد از خوردن ناهار، کمی استراحت کردیم و حرف زدیم. عصر هم رفتیم بیرون و آخر شب هم برگشتیم.
- چقدر خوش گذشت امروز آرمان.
- آره خیلی.
- من برم لباس عوض کنم بخوابم.
- چرا؟
- آرمان من خسته‌ام.
- عه؟! خسته نباشی!
- سلامت باشی.
- کجا؟
- گفتم که... لباسامو عوض کنم برم لالا.
- نخیر. لازم نیست.
- چرا؟
- چون من خوابم نمیداد!
- ولی من خیلی.
- پس یه کار کنیم...

- چیکار؟

- باهم می‌ریم لباسامونو عوض می‌کنیم، بعد باهم می‌خوابیم.

- تو که می‌گفتی خوابت نمیداد!

- کم‌کم داره خوابم میاد.

- عه؟

- آره!

- باشه پس.

لباس‌هایمان را عوض کردیم و خوابیدیم. من خیلی خسته شده بودم و زود خوابم برد.

روزها به خوبی و خوشی پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و من و آرمان هرروز، بیشتر از روز قبل عاشق هم می‌شدیم. تقریباً یک ماه از عقد من و آرمان می‌گذشت. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که ساعت ده و نیم است و آرمان نیست. دست و صورتم را شستم و همین‌طور که داشتم خانه را دنبال آرمان می‌گشتم، دیدم که درب خانه باز شد و آرمان وارد خانه شد. شاخه گل سرخی به دستم داد. موهای دو طرف صورتم را با دست‌هایش کنار زد و پیشانی‌ام را بوسید.

- تقدیم به بهترین خانوم دنیا.

- مرسی عشقم.

- قربونت برم.

- خدانکنه. می‌گم... آرمان

- جونم

- امروز چه مناسبتیه؟

- چشماتو ببند

- چرا؟
- تو ببند.
- چشم‌هایم را بستم. وقتی باز کردم، یک‌آن جا خوردم. آرمان دو تا بلیط به فرانسه برای آخر شب گرفته بود.
- وای... این دیگه چیه؟
- دو تا بلیط
- به کجا؟
- فرانسه.
- برای کیا؟
- برای خودم و خودت...
- آرمان
- جونم
- این ساعت پروازش واسه امروزه؟!
- آره عشقم. ساعت ۲:۴۵ نیمه‌شب، از تهران.
- ولی خیلی زوده که!
- نه! زود نیست. سریع کارامونو انجام می‌دیم می‌ریم.
- وای خیلی مرسی نفسم. خیلی خوشحال و البته سورپرایز شدم.
- خداروشکر.
- واقعاً سورپرایز شده بودم و خیلی خوشحال شدم. سریع رفتم تا لباس‌هایم را حاضر کنم و چمدانم را جمع کنم. حاضر شدیم و برای خداحافظی با خانواده‌ها، به تهران رفتیم که از همان‌جا به فرانسه برویم. همه‌چیز خیلی ناگهانی شده بود. حتی در خواب هم نمی‌دیدم که به این سرعت، راهی فرانسه بشوم. آن‌هم با آرمان...

وقتی رسیدیم و موضوع سفر ناگهانی را به خانواده‌هایمان گفتیم، آنها هم شوکه شدند و جا خوردند. خداحافظی‌ها تمام شد و به طرف فرودگاه حرکت کردیم. ندا و مهران و محمد و زن‌داداش و مامان و بابا و شوهرخاله و خاله هم به همراه ما به فرودگاه آمدند.

هواپیما حرکت کرد و در آسمان، به پرواز درآمد. هنوز باور نمی‌کردم که با آرمان داریم به فرانسه، شهر رؤیایی من می‌رویم. خیلی ذوق و شوق داشتم. خدایا واقعاً ممنون... به خاطر همه چی. این که آرمان رو بهم دادی، یه زندگی آروم و دوست‌داشتنی و الآن هم سفر به کشور مورد علاقم، همراه با مرد مورد علاقم. خداجونم؛ واقعاً بابت همه‌چیز مرسی. خدایا شکر.

بعد از ساعت‌ها پرواز، بالاخره رسیدیم فرانسه. با اصرار زیاد من، مستقیم اول به پاریس رفتیم. چون که زبان آنها را زیاد متوجه نمی‌شدم، اولش برایم خیلی سخت بود؛ اما عادت کردم که اصلاً کاری به زبان آنها نداشته باشم. بعضی از حرف‌هایشان را متوجه می‌شدم؛ اما آرمان کاملاً به زبان فرانسوی مسلط بود و من این را آنجا فهمیدم. حدود یک ماه و نیم ما ایران نبودیم.

بعد از گذشت چند هفته از سفرمان به فرانسه، من دائم حالت تهوع داشتم. آرمان وقتی این حال مرا می‌دید، خیلی ناراحت و نگران می‌شد. چند روز بعد، آرمان مرا به دکتر برد و متوجه شدیم که من باردارم. خیلی خوشحال بودم. هم من و هم آرمان.

- وای نوشین...

- جانم

- دارم بابا می‌شم

- اوهوم

- جونم عزیزم
- فقط واسه من!
- هرچی بخوای خانومم.
- آرمان؟
- جانم.
- نکنه تو بچمونو بیشتر از من دوست داشته باشی؟
- عشقم خب این طبیعیه!
- عه! آرمان
- جونم نفس
- من باهات قهرم
- شوخی کردم دورت بگردم. معلومه که تو رو بیشتر دوست دارم. حالا آشتی؟
- نه
- دیگه چرا؟
- چون باهات قهرم
- قهر نکن دیگه... خانومی؟
- جونم
- آشتی؟
- نه!
- چرا؟ بچمون ناراحت میشه ها!... آشتی؟
- باشه... فقط به خاطر بچمون
- الهی من فدای جفتون بشم
- خداکنه
- می‌گما... نوشین

- جونم
- یه چیز بگم؟ جدی... بدون شوخی
- بگو
- بیا برگردیم
- چرا؟
- چون تو بارداری. قبل از این که بچمون بزرگتر بشه، باید جشن عروسی رو برگزار کنیم.
- اوهوم
- پس من برم بلیط بگیرم؟
- باشه برو. آرمان
- جونم
- نظرت چیه به مامان زنگ بزنم خبر بچه‌دار شدنمون رو بگم؟
- بذار وقتی رفتیم ایران بهشون می‌گیم.
- باشه.
- وقتی فهمیدم باردارم، خیلی خوشحال شدم. یک حس عجیب و دوست‌داشتنی داشتم. من دیگر می‌بایست بیشتر از قبل مراقب خودم باشم. با وجود بچه، هم من حالم بهتر بود و هم آرمان.
- آرمان شوق و ذوق پدر شدن را داشت. هرروز برای پدر شدنش و تربیت بچه، فکر و نقشه‌های جدیدی می‌کشید.
- گردش، پارک، شهربازی، مسافرت و خیلی چیزهای دیگر، جزء کوچکی از برنامه‌هایی بود که آرمان برای بعد از به دنیا آمدن بچه چیده بود. آن‌قدر خوشحال بودم از به وجود آمدن بچه، که هرروز خدا را بیشتر از قبل شکر می‌کردم. از خدا می‌خواستم که هر دختر و پسری که به یکدیگر علاقه

دارند، به هم برسند و همین‌طور که ما، یعنی من و آرمان طعم بچه‌دار شدن را چشیدیم، آنها هم این طعم لذیذ و دوست‌داشتنی را بچشند و در کنار عشقشان به خوبی و خوشی زندگی کنند. از خدا می‌خواستیم که اگر دو نفر همدیگر را واقعی می‌خواهند و عشق میانشان واقعی است، ولی خانواده‌هایشان یا به دلایل دیگری نمی‌توانند به هم برسند، تمام مشکلاتشان که مانع به هم رسیدنشان می‌شود را از سر راهشان بر دارد تا به هم برسند. این‌طور دعاهایی را خیلی می‌کردم؛ زیرا خودم هم به‌گونه‌ای این سختی‌ها را نرسیدن به عشقم را زمانی کشیده بودم و می‌دانستم که چقدر سخت و تحمل‌ناپذیر است. جوری است که آدم دلش می‌خواهد بمیرد؛ اما خدا را هزار مرتبه شکر، من بالاخره، بعد از کلی سختی کشیدن و اذیت شدن به عشقم رسیدم و الآن هم ثمره‌ی عشقم را در کنار خودم و آرمان دارم.

آرمان بلیط گرفت و ما راهی ایران شدیم. وقتی که رسیدیم، در فرودگاه استقبال گرمی توسط خانواده‌ی من و آرمان، از ما شد. همین‌طور که داشتم سلام و احوال‌پرسی می‌کردم، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که ناگهان سرم سنگین شد و گیج رفت. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، دیدم که روی تخت بیمارستانم و سرم در دستم است. آرمان چشم‌هایش پر از اشک شده بود. وقتی آرمان را با این‌حال نگران دیدم، ترسیدم. از این ترسیدم که نکند برای بچه‌ام اتفاقی افتاده است.

- مامان چیشده؟

- هیچی دخترم. اتفاقی نیفتاده.

- پس چرا آرمان چشمش پر از اشک... مامان؟ چرا داری می‌خندی؟

- دکتر گفت این سرگیجت نرماله و طبیعی. توی دوران بارداری ممکنه از این اتفاقا بیفته دخترم. نگران نباشین.

- خیالم راحت شد.
- همه خوشحال بودند. خاله مرا بوسید و تبریک گفت. شوهرخاله، بابا و داداش مهران، داداش محمد و زن داداش شیوا و ندا، همه تک‌تک تبریک گفتند. ندا از شنیدن خبر عمه شدنش خیلی ذوق کرد.
- وای نوشین دارم عمه می‌شما!
- آره می‌دونم.
- راستی ناقلا...
- هوم
- تو و داداش آرمان می‌دونستین؟
- چیو؟
- خبر بارداریت
- امممم... چیزه...
- پس می‌دونستین... چرا زودتر بهمون نگفتی؟
- چون داداش آرمانت خواست که حضوری این خبر رو بهتون بگیم. البته قصد داشتم که شب، شام دعوتتون کنم خونه بعد بگم؛ ولی همه چیز خراب شد.
- نه! هیچ چیز خراب نشد. اتفاقاً بهتر هم شد.
- یعنی چی؟
- یعنی این که امشب شام می‌ریم بیرون، مهمون داداش آرمان. به مناسبت شیرینی وجود اون کوچولو.
- من موافقم.
- اگه تو موافق باشی پس یعنی آرمان هم موافقه.
- اوهوم.

شب به رستوران رفتیم تا شیرینی بچه را بدهیم. خیلی خوش گذشت. سر شام، آرمان به خانواده‌ها گفت که ما تصمیم گرفتیم تا قبل از بزرگ شدن بچه، مراسم عروسی را برگزار کنیم. آنها هم موافقت کردند. از فردای آن شب، قرار شد که کارهای مراسم عروسی را انجام بدهیم و بعد از اتمام کارها، جشن عروسی را برگزار کنیم.

من به خانه‌ی مادرم رفتم و آنجا ماندم. آرمان هم به دنبال خرید خانه بود و ما هم برای عروسی برنامه‌ریزی می‌کردیم.

بعد از گذشت دو هفته، قرار شد دو هفته‌ی آینده، مراسم را به پا کنیم. یک روز صبح که میخواستیم برای تهیه و کامل کردن جهیزیه به خرید برویم، مادرم با خاله هم تماس گرفت که او و ندا هم بیایند. آن روز صبح فقط من و آرمان بودیم و خاله مهری و شوهرخاله و ندا و مامان و بابا و مهران.

رفتیم و بعد از کلی چرخیدن در بازارها و مغازه‌ها، بالاخره وسایل موردنظرمان را پسند کردیم. من خیلی به قول مامانم و خاله، مشکل‌پسند بودم؛ برای همین خریدمان خیلی طول کشید. بعد از انتخاب و پسند لوازم خانه، قرار شد فردای آن روز با بزرگ‌ترهای فامیل برویم و لوازم را به خانه بیاوریم.

هرروز با آرمان می‌رفتیم بیرون و کلی بهمان خوش می‌گذشت. باورم نمی‌شد که دارم عروس می‌شوم؛ آن‌هم با مرد رؤیاهایم، با مردی که دوستش دارم و دوستم دارد. حس خیلی خوب و عجیب و دوست‌داشتنی بود.

یک روز صبح که در خانه‌ی خودمان بودم، برای صبحانه بیدار شدم و به اتاق مهران رفتم تا او را هم بیدار کنم. قبل از وارد شدن، چند بار به در زدم. صدایی از داخل گفت:

- بیا تو...

تعجب کردم! آخر مهران سابقه نداشت که صبح به این زودی بیدار باشد. بالاخره رفتم داخل و روی تخت مهران نشستم. مهران هم با آمدن من، بلند شد و روبروی من، آن طرف تخت نشست.

- صبح بخیر داداشی

- صبح توهم بخیر بهترین آجی دنیا

- عجیبه ها!

- چی؟

- این که تو صبح به این زودی بیداری!

- کجا صبح به این زودی؟ به ساعت نگاه کردی؟

- آره. الآن ساعت پنج دقیقه به هفته.

- خب این که خیلی صبح زود نیست!

- یعنی به تو ساعت هفت خیلی صبح زود نیست؟

- نه!

- یعنی چی؟ یادمه قبلاً وقتی ساعت ۹ صدات می‌زدیم، می‌گفتی صبح زود!

ولی الآن!

- آجی من... عوض شدیم دیگه..!

- عه؟

- آره.

- نه بابا!

- چقدر زود بزرگ شدیم... هعی خدا...

- اوهوم...

- اون قدر بزرگ شدیم که تو الآن دیگه داری مامان می‌شی و باید یه

زندگی رو خودت اداره کنی.

- داداش
- جونم
- به نظرت مامان بودن بهم میاد؟
- آره خیلی.
- خیلی عوض شدی... اصلاً می دونی آخرین بار کی باهم درد دل کردیم؟
- وقتی که می خواستی برای خرید عقد برید بیرون... یکی دو ماه پیش
- ای کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم. ای کاش همون بچه می موندیم
- چرا؟ مگه بد می گذره؟ از بزرگ شدن راضی نیستی؟
- چرا خب. ولی...
- ولی چی؟
- دوران بچگی خیلی خوبه. همیشه حواسشون بهت هست، نمی دارن غصه بخوری، همه جوره پشتتن؛ ولی وقتی بزرگ می شی دیگه کمتر بهت توجه می کنن، خودت باید حواست به خودت باشه، خودت باید زندگیت رو بسازی، هرچی خواستی باید خودت تلاش کنی و به دستش بیاری. کلی تلاش می کنی تا اون چیزی رو که می خواهی به دست بیاری، نگهش داری، آخرسر هم برای این که به یه چیز دیگه برسی، باید اونی رو که یه روزی با دل و جون به دستش آوردی رو از دست بدی.
- توی این چندوقت که نبودی خیلی دلم بهت تنگ شده بود. به این درد دل کردنا، به شوخی ها، اصلاً خونه خیلی آروم و سوت و کور بود. دعا می کردم زود برگردی...
- برگشتم... ولی دوباره می رم. البته اینطور نیست که برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم. زودبه زود سر می زنم.

- آره... چند وقت دیگه با بچه میای و صدای این نوهی خانواده می‌پیچه
توی این خونه... آجی؟
- جونم داداشی.
- یه چی بگم؟
- بگو.
- وقتی تو نبودی، راستش مامان تنها شده بود به نظرم. بابا که میره سرکار،
منم که دانشگاه، مامان تنهاست. وقتی که بودی، همش کنارش بودی، ولی
الآن یهو تنها شده.
- سعی می‌کنم تا بتونم بهش سر بزدم.
- الآن که تو رفتی، خونه ساکت‌تر شده، پس فردا منم که زن بگیرم برم،
مامان بابا خیلی تنها می‌شن.
- به سلامتی کی هست این عروس خانم؟
- حالا من یه چیزی گفتم!
- تو هیچ وقت از این جور چیزا نمی‌گفتی! تو این مدت کم که من نبودم
کسی رو پسند کردی من خبر ندارم؟
- نه بابا! ما رو چه به این حرفا!
- آره والا می‌گم که... زود باش بگو زن داداش جدیدم کیه؟
- هیشکی بابا مثال زدم.
- حالا تو نگو. من می‌فهمم که!
- فهمیدی به منم بگو.
- من حساب تو یکی رو می‌رسم.
- جدی؟
- بهت می‌گم حالا. فعلاً پاشو بریم صبحونه.

- بریم.

باهم رفتیم و صبحانه خوردیم. مهران دوباره مثل سابق، سر میز شوخی می کرد و با شوخی هایش همه را می خنداند. خوشحال می شدم وقتی خنده و خوشحالی خانواده ام را می دیدم.

اشتهایم نسبت به قبل از دوران بارداریم روز به روز بیشتر می شد. برای همین، مادرم غذا بیشتر می پخت تا من کامل بخورم و سیر شوم. آرمان هم هر وقت که از بیرون می آمد، تماس می گرفت و می پرسید که چیزی لازم دارم یا نه. من هم که نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم، هر دفعه چیزی را هوس می کردم و به آرمان می گفتم.

اما روزی با خودم گفتم که فعلاً که اوایل بارداریم است، کمی سطح توقعاتم را پایین تر بیاورم تا آرمان بتواند پول هایش را پس انداز کند. ولی وقتی به آرمان می گفتم که چیزی لازم ندارم، او خودش موقع آمدن، چیزهایی می خرید و محال بود که یک بار بدون خرید خوراکی به دیدنم بیاید.

روزها یکی پس از دیگری پشت سر هم می آمدند و می رفتند. من وجود بچه را دیگر حس می کردم. او هر روز بزرگ و بزرگ تر میشد.

به روز عروسی نزدیک و نزدیک تر می شدیم و من اشتهایم بیشتر می شد. دلم می خواست هر چه زودتر، روز عروسی از راه برسد و مراسم را همان طور که می خواهیم و فکرش را کرده بودیم، برگزار کنیم.

بالاخره روز عروسی فرارسید. بهترین روز زندگی من و آرمان. روزی که خاطره اش همیشه در ذهن ما می ماند. روزی که بعدها، خاطراتش را به بچه هایمان تعریف می کنیم. من و آرمان برای روز و مراسم عروسی برنامه ها داشتیم. آرمان، یکی از بهترین تالارهای تهران را با کلی تشریفات عالی و همه چیز تمام، برای برگزاری جشن عروسی تدارک دیده بود.

صبح به زور بیدار شدم. چون شب قبلش تا دیروقت از خوشحالی و ذوق بیدار بودم. اول که با آرمان حرف می‌زدیم و وقتی که با آرمان خداحافظی کردم تا نزدیک‌های صبح بیدار بودم و فکر می‌کردم. به مراسم عروسی فکر می‌کردم، به بچه‌ای که در شکمم بود و ثمره‌ی عشق من و آرمان شده بود، به این که من و آرمان زندگی خوبی برای خودمان و بچه‌هایمان بسازیم، به اولین مسافرتی که سه‌نفره می‌خواستیم بعد از به دنیا آمدن بچه برویم، به آینده‌ی دوست‌داشتنی با بهترین‌ها که با آرمان قرار بود برای بچه یا بچه‌هایمان بسازیم، فکر می‌کردم. فکر کردن به آرمان و زندگی مشترک با او، خیلی شیرین و دوست‌داشتنی بود. هر طور که بود، با هزار سختی، از رخت‌خوابم بلند شدم. هنوز گیج خواب بودم که درب اتاقم باز شد و زن-داداش شیوا به اتاقم آمد.

- به‌به! سلام عروس خانوم.
- سلام شیوا. خوبی؟
- قربونت. تو خوبی؟
- فدات‌شم. منم خوبم.
- صبح بخیر!
- صبح توهم بخیر.
- جیگر زن‌دایی خوبه؟
- آره. اونم خوبه خداروشکر.
- عجب! صبح زود خودت بیدار شدی!
- اصلاً نخوابیدم که بخوام بیدارشم.
- می‌دونم. درکت می‌کنم. از خوشحالیه.
- اوهوم.

- نوشین؟
- جونم
- چرا موهات این جورین؟
- چطورین؟
- شونه نشده... از کی شونه نزدی بهشون؟
- نه نه نه! این مال دیشب!
- دیشب؟
- آره قبل از خواب رفتم حموم، حوصلم نشد شونه کنم.
- ای تنبل! پس الان پاشو صورتت رو بشور، صبحونه بخور، موهاتو شونه بزن، حاضر شو الان آرمان میرسه ها!
- چشم. به روی چشمم.
- چشمت بی بلا عزیزم.
- قربونت برم.
- خدائکنه دورت بگردم.
- همراه با شیوا، رفتم و صبحانه را خوردم، سر میز همه جمع شده بودیم. من، مهران، محمد، شیوا، مامان و بابا. همه دور میز، شاد و خندان نشستیم بودیم و صبحانه می خوردیم.
- غسل دایی خوبه؟
- آره خوبه. مامانش هم خوبه.
- ای حسود. تو هنوز هم حسودی؟
- کی؟ من؟ حسود؟! اصلاً بهم میاد؟
- آره... چه جووورم
- عه داداش محمد...

- چیه خب راست می‌گم. خدا کنه غسل دایی به مامانش نره! این قدر حسود شه!

- خوبه که این جوری!

- حلال زاده به داییش میره. حسود باشه خوبه!... ولی نه دیگه این قدر مثل مامانش!

- داداش من که حسود نیستم.

- شوخی می‌کنم بابا!

- می‌دونم... منم شوخی می‌کنم.

- راستی نوشین

- جونم داداش

- لباس عروسی که گرفتی زیاد تنگ نیست بهت که؟

- نه! چطور مگه؟

- آخه اگه بهت تنگ باشه، بچه تو شکمته... اذیت می‌شی. هم تو، هم اون طفلی.

- نه داداش فکر اون جاشم کردیم. آرمان همون موقع بهم گفت که لباسم جورى باشه که به شکمم و بچه فشار نیاد.

- خلاصه باید همه‌جوره مواظب اولین نوهی خانواده باشیم.

- اولین نوهی خانواده، البته نه از اولین فرزند خانواده! بلکه از سومین و آخرین فرزند خانواده!

- حالا چه فرقی داره!؟

- خب فرق داره دیگه.

- حالا ان شاء الله بچه‌ی شما که به دنیا اومد، دومین نوه از ما باشه.

- باشه... ولی من می ترسم بچه‌ی دوم ما و بچه‌ی مهران هم به دنیا بیاد، ولی شما هنوز هیچکار نکرده باشین! بابا من می‌خوام عمه شم دیگه!
- نه تو نگران نباش. خیلی زود عمه می‌شی.
- عه؟ چه خوب! پس دیگه بچم یه هم‌بازی هم به زودی زود پیدا می‌کنه.
- آره. اگه خدا بخواد.
- همه باهم زدیم زیر خنده. من سریع، بعد از خوردن صبحانه، به اتاقم رفتم تا حاضر شوم. لباس‌هایم را پوشیدم. شانهم را برداشتم تا موهایم را شانه بزنم. اول از جلوی موهایم شروع کردم. به‌سختی شانه می‌شدند. آنقدر خسته شده بودم که دلم نمی‌خواست عقب موهایم را شانه بزنم؛ چون موهایم بلند بودند و کامل نمی‌توانستم آنها را به خوبی شانه بزنم. اخم‌هایم در هم رفتند و با بی‌حوصلگی، سعی داشتم موهایم را شانه بزنم. دستم خسته شده بود. در همین حال که داشتم موهای عقبم را شانه می‌زدم، ناگهان دستی، شانهم را از دستم گرفت و موهایم را شانه زد.
- برگشتم و نگاه کردم. دیدم که آرمان است. خوشحال شدم که به‌موقع رسیده و موهایم را شانه می‌زند.
- چه به‌موقع رسیدی!
- چرا اخمات توی هم رفته بود عروس خانم؟
- چون خودم نمی‌تونستم موهای عقبمو شونه بزنم. دستم خسته شده بود خب.
- خب عشقم چرا منو صدا نکردی بیام؟ تو نباید زیاد به خودت فشار بیاری. باید مواظب خودت و اون نفس بابا باشی.
- تو که می‌گفتی نفست منم... حالا چیشد که این وروجک شد نفست؟ هنوز نیومده دلتو برده و جامو گرفته؟

- نفس من هیشکی جاتو تو قلبم و زندگیم نمی‌گیره. ولی خب چیکار کنم
جیگرمه دیگه این وروجک!
- اگه این وروجک جیگرته، پس من کیم؟
- ضربان قلبم
دیگه؟
- تموم زندگیم... تموم فکر و ذهنم... همه‌ی دنیام
جدی؟
- آره
- وای آرمان ساعت چنده؟
- بیا زود موهاتو شونه بزنم حاضر شو بریم. دیرمون میشه ها!
باشه.
- چرخیدم، پشت به آرمان. آرمان موهایم را شانه زد. بعد هم خودش موهایم
را از عقب بافت. حاضر شدیم و رفتیم. در ماشین خیلی شوق و ذوق داشتیم.
هم من و هم آرمان.
- آرمان دستش را همان‌طور که رانندگی می‌کرد، روی شکمم گذاشت.
- عشق بابا خوبه؟
- آره
- امشب که عروسی بگیریم، ان‌شاءالله فردا می‌ریم یه عالمه عروسک واسه
اتاق خوشگلت می‌گیریم. مگه نه مامانش؟
- آره
- هرچی که مامان بگه برات می‌گیریم.
- یه اتاق خوشگل و رؤیایی واسه بچمون درست می‌کنیم؛ با سلیقه‌ی
خودمون دوتا.

- آره. همین جور که خونمون رو خودمون تزیینش کردیم، اتاق جگر گوشه‌ی بابا رو هم درست می‌کنیم.
- اوهوم.
- نوشین؟
- جونم
- میگما... این قدر دلم می‌خواد زود بچمونو ببینم... بغلش کنم... ببرمش اینور و اونور... نفساش بخوره به صورتم...
- منم همین‌طور. ولی خیلی باید صبر کنی.
- الان چهار ماه شده. نه؟
- آره. ولی هنوز پنج ماه دیگه مونده.
- به نظرت پسره یا دختر؟
- نمی‌دونم. دوست داری کدومش باشه؟
- هرچی خدا داد. سالم باشه... فرق نمی‌کنه.
- اون که آره. ولی من دوست دارم پسر باشه.
- چرا؟
- اولاً که پسرا عاشق مامانشونن، دوماً وقتی بچه‌ی اول پسر باشه، میشه مثل یه محافظ برای آبجی کوچیکش. همیشه مراقبشه و هوادارش. از همه مهم‌تر... وقتی بچمون پسر باشه، شبیه باباشه دیگه. این‌جوری وقت‌هایی که تو خونه نیستی، پسرمون مثل یه مرد، بالاسرمه!
- چه عالی. به اینجاش فکر نکرده بودم.
- بله دیگه.
- پس باید یه قولی بهم بدی خوشگل بابا... اگه پسر شدی که خدا کنه پسر بشی، همیشه مراقب مامانت باشی. وقت‌هایی که من نیستم، تنهات نذاری،

کنارش باشی تا من برگردم. آخه من مامانت رو به هزار بدبختی به چنگش
آوردم. قول میدی به باباجون؟

- میگه آره قول میدم

- آخ من قربون تو و مامان خوشگلت برم.

- خدانکنه.

به آرایشگاه رسیدیم. موقع پیاده شدن، قبل از این که از ماشین پایین بشوم،

آرمان پیشانی‌ام را بوسید.

- مراقب خودتون باشین

- قربونت. توهم همین‌طور.

- خوش بگذره.

- فدات‌شم.

- خدا نکنه. می‌بینمتون.

- فعلاً

- فعلاً.

از آرمان خداحافظی کردم و به آرایشگاه رفتم. خیلی خوشحال بودم. در
آرایشگاه به همراه من، ندا و سیما دختر خالم هم آمدند. شیوا و مامان و
خاله به یک آرایشگاه دیگر رفتند. ساعت‌ها گذشت و من و ندا و سیما،
بالاخره حاضر شدیم. آرایشم تمام شد. خیلی خوشگل شده بودم و از خودم
حسابی راضی بودم. چندتایی عکس، از من گرفتند. عکاسی که در آرایشگاه
از من عکس می‌گرفت، یکی از دوست‌هایم بود. مشغول عکس گرفتن بودیم
که مامان و خاله مهری و شیوا هم به ما پیوستند. هر سه آنها خیلی
خوشگل شده بودند.

- چقدر خوشگل شدی عروس خانوم.

- مرسی مامانی. شما هم خیلی خوشگل شدید.
- به پای تو که نمی‌رسیم مامان جون.
- آرمان اومده؟
- آره مادر. داره میاد. تو راهه
- آهان
- نوشین؟
- جانم مامان
- بالاخره نمردم و تو رو توی لباس عروس دیدم. اونم لباس عروسی که خودت انتخاب کردی، با اونی که دوستش داری ازدواج کردی. خیلی ماه شدی دخترم. ماشاءالله. شدی مثل عروسک.
- خجالتم ندین دیگه
- الهی من قربون اون خجالتت برم.
- خدا نکنه.
- آرمان آمد. همه به دنبال من، از آرایشگاه بیرون رفتیم. آرمان دسته‌گل سرخی به دستم داد و بعد هم دست در دست هم با خوبی و خوشی خواستیم که از خیابان رد شویم تا سوار ماشین شویم. فیلم‌بردار هم از تمام این لحظات قشنگ، فیلم‌برداری می‌کرد.
- من و آرمان دست در دست هم داشتیم از خیابان رد می‌شدیم. تقریباً وسط خیابان بودیم که... وقتی به خودم آمدم، دیدم که روی تخت بیمارستانم. چشم‌هایم را به‌سختی باز کردم. با صدایی که به زور از گلویم خارج می‌شد، چند بار مادرم را صدا زدم.
- مامان... مامان...
- جانم مامان.

مادرم همین را گفت و سریع از اتاق بیرون رفت. دکتر را بالاسرم آورد. چشم‌هایم خسته شد و آرام روی هم گذاشتم. فقط صدای مادرم و دکتر و پرستاران و کسانی که بالاسرم بودند را می شنیدم.

- آقای دکتر حالش چگونه؟

- خداروشکر به هوش اومده. توی این یک هفته که در بیمارستان بستری بود، باوجود بچه، احتمال کمی به زنده موندن مادر و فرزندش بوده.

- الان بچه‌اش سالمه؟

- خداروشکر بله. فکرش رو هم نمی‌کردم که با پیوند قلب، بچه زنده بمونه.

- خدارو شکر... خدایا شکرت...

دکتر مرا معاینه کرد و بعد از شنیدن صدای قلب بچه، از اتاق بیرون رفت. مادرم هم همراهش رفت بیرون.

اصلاً حالم خوب نبود. قلبم، قلب یکی که نمی‌دانم کیست بود. من قلبم را از دست داده بودم. الان با قلب دیگری دارم نفس می‌کشم. آرمان... آرمان کجاست؟ با این فکر سریع مادرم را صدا زدم.

- مامان... مامان

- جونم دخترم

- آرمان کجاست؟

...

- مامان چرا چیزی نمی‌گی؟ پرسیدم آرمان کجاست؟

- آرمان...

- حالش خوبه؟ اتفاقی برایش افتاده؟

- نه مادر جون. آرمان هم همین‌جاست توی بیمارستان.

- چرا نمیداد پیشم؟

- چون دست و یکی از پاهاش شکسته، دکتر فعلاً اجازه نداده.

- من می‌خوام برم پیشش

- همیشه

- چرا؟

- چون... خب همیشه دیگه مادر

- مامان

- جانم

- چرا لباس مشکی پوشیدی؟ اتفاقی افتاده به من نمی‌گین؟

- نه... چه اتفاقی... همه‌ی لباسامو انداخته بودم تو لباس شویی، فقط همینا

تمیز بودن

- پس بقیه کجان؟

- اونا رو فرستادم خونه بمونن. بهشون خبر دادم. نیم ساعت دیگه وقت

ملاقاته... میان.

حس می‌کردم چیزی را از من مخفی می‌کنند.

من چرا الان اینجام؟ من الان باید سر خونه و زندگیم باشم! من داشتم با

آرمان از آرایشگاه می‌رفتم تالار واسه عروسیمون... پس چرا اینجام؟ چیشد

یهو؟

همه این سؤالات ذهنم را مشغول کرده بود. ساعت ملاقات شد. خاله مهری،

نداء، مهران، بابا، شیوا، محمد، دایی مهرداد، زن دایی، دایی مهدی، زن دایی،

همه‌ی این‌ها آمدند؛ اما چرا با لباس مشکی؟! چشم همه گریان بود؛ اما

کسی به من چیزی نمی‌گفت. هرچه می‌پرسیدم، کسی به من جواب درست

و حسابی نمی‌داد. فقط می‌گفتند که آرمان هم در همین بیمارستان بستری

است. همه گریه می‌کردند و چشم‌هایشان قرمز شده بود. اعصابم خورد شد.

از سر جایم بلند شدم. مادرم و بقیه خواستند مانع شوند؛ اما نتوانستند. سریع از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. در سالن بیمارستان داد می‌زدم و دائم اسم آرمان را می‌گفتم:

- آرمان... آرمان کجایی...

خاله و مامان و ندا هم به دنبالم می‌آمدند تا مرا به اتاق ببرند. با گریه در همه‌ی اتاق‌ها را می‌زدم و باز می‌کردم، به امید این که داخل یکی از اتاق‌ها، آرمان باشد. بیمارستان بهم ریخته بود و اصلاً برایم مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود، پیدا کردن آرمان بود. ندا با سرعت پیشم آمد و همان‌طور که گریه می‌کرد مرا گرفت.

- ولم کن ندا

- داری چیکار می‌کنی نوشین... به فکر اون بچه‌ی توی شکمت باش عزیزم
- من بچه نمی‌خوام... من هیچی نمی‌خوام... هیچی برام مهم نیست... من فقط آرمان رو می‌خوام... این آرمانه که فقط برام مهمه... می‌فهمی؟ آرمان...
آرمان... آرمانم کجایی؟

ندا مرا ول کرد و با گریه داد زد:

- آرمان رفته پیش خدا...

با شنیدن این جمله همه‌چیز دور سرم چرخید و روی زمین افتادم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که بازهم روی آن تخت لعنتی بیمارستان هستم. همه در اتاق بودند و گریه می‌کردند. دنیا برایم جهنم شده بود. دلم می‌خواست بمیرم. دائم گریه می‌کردم.

- چرا به من نگفتین؟ چرا؟

- دخترم آروم باش

- چه جوری آروم باشم مامان؟ هان؟ چه جوری؟ تموم دنیام، همه کسم، عشقم، زندگیم، بابای بچم الآن زیر خاکه من چه جوری آروم باشم؟ توی شب عروسیمون عشقمو با لباس دومی فرستادن سینه‌ی قبرستون! من چه جوری آروم باشم؟

- دخترم تو الآن گریه واست خوب نیست... باید مراقب خودتو اون بچه‌ی توی شکمت باشی عزیز...

- نمی‌خواه... من بچه نمی‌خواه... من دیگه هیچی نمی‌خواه... حالا که آرمان نیست من هیچی نمی‌خواه... این قدر نگید بچه بچه... من بچه نمی‌خواه الآن... چرا اون باید بره و من بمونم؟ چیشده؟ چیشد که این جور شد؟ دخترم بعدا! که حالت بهتر شد بهت می‌گیم...

- نه نه نه... الآن می‌خواه بدونم... مامان جون خواهش می‌کنم بگو... بگو که چیشده

- بذار برای بعد...

- مامان...

- جانم عزیزم

- خواهش می‌کنم... تو رو خدا الآن بگو همه چیو... جان من

- شما داشتین از خیابون رد می‌شدین که یهو یه ماشین با سرعت خیلی خیلی زیاد... یهو دیدیم که شما دوتا رو هوایین...

- آرمان... آرمان چرا الآن نیست؟ چرا من به جای اون نمردم؟

- آرمان ضربه مغزی شده بود و رفته بودی توی کما... تو هرچه زودتر باید پیوند قلب می‌شدی... چون بچه توی شکمت بود و جون هردوتون توی خطر بود. آرمان هم دکتر گفته بودن امیدواری به زنده موندنش نیست... باید اعضای

بدنش رو اهداء می‌کرد. تو به قلب نیاز داشتی... برای همین خاله اینا گفتن که قلب آرمان رو بدیم به تو... دکترا هم همینو می‌گفتن...

- دکترا غلط کردن... بی خود کردن... خوب به درک... من می‌مردم بهتر بود از این که آرمان بمیره؛ یعنی الآن... قلب آرمان...

- آره دخترم... قلب آرمان الآن مال توئه.

- چرا این کارو کردین؟ هان؟ چرا...؟

- چون اون بچه...

- این قدر نگید بچه بچه... متنفرم ازش... من وقتی بچه می‌خواستم که آرمانم بود. نه الآن...

- دخترم آروم باش

- نمی‌خواه... من دیگه الآن هیچی نمی‌خوام.

فقط کار من شده بود گریه. همه با این حرف‌های من گریه می‌کردند. از بچه‌ی داخل شکمم متنفر بودم؛ چون اگر او نبود، شاید الآن آرمانم زنده بود. خدا... چرا؟ چرا من؟ چرا آرمانم رو ازم گرفتی؟ من که همه‌جوره شکرتم کردم... خدایا خودت دیدی که من و آرمان با چه سختی به هم رسیده بودیم... چرا؟ چرا این‌جوری می‌خوای امتحانم کنی؟

از مادرم خواهش کردم که مرا ببرد سر قبر زندگیم، آرمانم، عشقم، همه‌ی دنیام... مادرم اول خیلی مخالفت کرد. ولی بعد، با رضایت دکتر، مرا به سر خاک آرمانم برد. وقتی رفتم، دیدم که همه‌ی فامیل آنجا هستند و همه دارند گریه می‌کنند. سریع خودم را به قبر رساندم. همانجا روی خاک افتادم. مشت‌هایم را با گریه، پر از خاک می‌کردم و توی سرم می‌ریختم و با آرمان حرف می‌زدم.

- آرمان... آرمانم پاشو... ببین همه اینجا جمعن... زشته جلوی بابا اینا، بزرگای فامیل اینجا خوابیدی... آرمان تو رو خدا پاشو... اینا چی می‌گن آرمان... می‌گن تو مردی... من باور نمی‌کنم... آرمان پاشو بریم... آرمان... چرا باهام حرف نمی‌زنی؟ بیدار شو دیگه... آرمان پاشو... ما داشتیم مراسم عروسیمون رو برگزار می‌کردیم... یادته؟ یادته گفتی چقدر خوشگل شدم تو لباس عروس؟ یادته بهت گفتم چقدر ماه شدی تو لباس دامادی... آرمان... آرمان پاشو بریم... بریم عروسیمونو برگزار کنیم... آرمان خودت بهم گفتی روز بعد از عروسی می‌خوایم بریم واسه بچمون یه عالمه عروسک بگیریم... اتاقشو درست کنیم... آرمان... پاشو دیگه... آرمان چرا مشکی پوشیدن فامیلا؟ آرمان اصلاً پاشو بزن زیر گوشم بیدارشم از این خواب لعنتی... آرمان خودت گفتی تنهام نمی‌ذاری... الان خیلی تنها شدم آرمانم... عشقم... پاشو دیگه می‌خوام بریم خونمون. پاشو بریم وسایل بچمونو بگیریم... آرمان پاشو بریم... آرمان من تنهایی چه جوری بچمونو بزرگ کنم؟ بیا باهم بزرگش می‌کنیم...

همه گریه می‌کردند. قلبم درد می‌کرد. دلم می‌خواست روزهایی که با آرمان بودم، دوباره تکرار شود. با هزار بدبختی مرا بردند. اصلاً حالم خوب نبود. هرروز که می‌گذشت، جای خالی آرمان را بیشتر حس می‌کردم. بچه بزرگ و بزرگ‌تر میشد. هرروز سر خاک آرمان می‌رفتم و با او درد دل می‌کردم. هرروز عکس‌هایی که با آرمان گرفته بودم را می‌دیدم و کلی گریه می‌کردم. بعد از گذشت چند روز، پدرم یک روز که از آگاهی برگشت، به مادرم گفت که پلیس گفته: کسی که به آرمان زده قطعاً آشنا بوده و از عمد این کارو کرده. پلیس هم دنبال آن نفر است. وقتی شنیدم که پلیس گفته آن نفر

آشنا بوده، مطمئن شدم که آن یک نفر سهیل است. از جایم بلند شدم. مامان و بابا و مهران تعجب کردند.

- کجا میری آبجی؟

- مهران میشه منو تا یه جایی برسونی؟

- باشه. ولی کجا؟

- خونه عمه اینا.

- خونه ی عمه؟ اون جا واسه چی؟

- چون شک ندارم که سهیل اون کار رو کرده.

- سهیل؟

- آره.

- مطمئنی؟

- آره.

- اگه سهیل نبود چی؟

- سهیله.

- اگه نبود چی؟

- اگه نبود معذرت‌خواهی می‌کنم برمی‌گردم.

- آبجی تو الآن با این وضعت می‌خوای بری؟ با اون بچه تو شکمت؟

- مهران منو می‌رسونی یا با تاکسی برم؟

- خودم نوکرتم هستم. تا ماشین رو می‌ذارم بیرون، توهم حاضر شو بیا.

- باشه.

حاضر شدم و رفتم تا مهران مرا به خانه‌ی عمه ببرد. مهران سعی داشت مرا

از کاری که می‌خواهم انجام دهم، منصرف‌کند؛ اما تلاش‌های او بی‌فایده بود.

- آبجی؟

- هوم
- می خوای برگردیم؟
- نه.
- من می‌گم تو الآن عصبی هستی. واسه بچه خوب نیست. بیا برگردیم، پلیس خودش پیگیره که!
- نه! فقط دعا کن کار سهیل نباشه... اگه کار اون باشه بیچارش می‌کنم...
- به خانهای عمه رسیدیم. پایین شدم. مهران می‌خواست پیاده شود، اما من از او خواهش کردم که منتظر بماند. زنگ خانه را زدم. وقتی عمه درب خانه را باز کرد، رفتم بالا. اول، عمه با مهربانی و کمی طعنه حرف می‌زد. می‌دانستم که با مهربانی حرف زدنش زوری است. کینه داشت چون زن سهیل نشدم و مراسم عقد، اون جووری با آمدن آرمان و رفتن من بهم خورد.
- به به! سلام. خوبی نوشین جون؟
- عمه سهیل کجاست؟
- سلام کردم!
- علیک سلام. پرسیدم سهیل کجاست؟ سهیل... کجایی؟... بیا بیرون
- صداتو بیار پایین...
- صدای من همین جووری هست.
- قبلنا یه ذره ادب داشتی... با اون پسره پریدی بی ادب شدی!
- این پسره ای که می‌گی اسم داره. اسمشم آرمانه. بعدشم... دفعه‌ی آخرتون باشه درباره‌ی شوهرم این جووری حرف می‌زنین ها!
- الآن چیکار داری مثل طلبکارا اومدی اینجا صدات رو می‌ندازی تو سرت؟
- با اون پسر آشغالت کاردارم.

- بعد از اون کاری که با ما کردی با چه رویی دوباره اومدی اینجا؟ خدایا
ببین خودت...
- مگه چیکار کردم؟
- اون جورى مراسم عقد رو بهم زدی... فکر کردی مثل همه‌ی کارات اینم
بچه بازیه؟
- سهیل کجاست؟
همان موقع سهیل از پله‌ها پایین آمد.
- اینجا چه خبره؟
- بهتره از دختر داییت بررسی که مثل طلبکارا پاشده اومده اینجا صداشو
واسه من میبره بالا.
با این حرف عمه خیلی عصبی شدم. عمه را با دستم کنار زدم و به سمت
سهیل رفتم.
- چطور تونستی؟ با چه قیمتی؟
- چیکار کردم؟ از چی داری حرف می‌زنی؟
سیلی محکمی به گوشش زدم.
- خفه شو پست‌فطرت. آشغال... چطور دلت اومد؟ با خودت گفتی کسی
نمی‌فهمه که منم! می‌زنم و فرار می‌کنم... آره؟
- نمی‌فهمم چی می‌گی... می‌دونى می‌تونم به خاطر این سیلی که به گوشم
زدی ازت شکایت کنم؟
- هه! منو از شکایت می‌ترسونی؟! برو ببینم چه کاره‌ای!
- مثل آدم حرف بزن ببینم چیه!

- ببین عوضی کثافت... درست حرف بزن با من. فکرش رو هم نمی‌کردی
 بفهمم که تو روز عروسیمون زدی به ما و فرار کردی؟ آشغال تو چطور دلت
 اومد جون سه نفر رو به خطر بندازی؟ الآن عذاب وجدان نداری؟
- جون سه نفر؟
- آره... من و آرمان و بچه تو شکمم.
- نوشین تو... تو باردار بودی؟...
- اسم منو به زبون کثیفت نیار. الآن خیالت راحت شد؟ الآن شبا راحت می-
 خوابی؟ دیگه آرمانی وجود نداره... فرستادیش سینه قبرستون... یه پدر که
 در انتظار دیدن بچه‌اش بود رو توی شب دامادیش، فرستادیش اون دنیا...
 آخه تو چه جور آدمی هستی؟ اصلاً آدم هستی؟ وجدانت اجازه داد چنین
 کاری رو بکنی؟ چرا لال شدی؟ حرف بزن آشغال... زندگیمو ازم گرفتی...
 - من دوستت دا...
 - خفه شو کثافت...
 - نوشین... من فقط می‌خواستم مانع ازدواجتون بشم. الآن فهمیدم بارداری...
 من حاضرم باهم بچه‌ی تو و آرمان رو بزرگ کنیم. من می‌شم باباش. فقط تو
 قبول کن باهم ازدواج کنیم.
 - خفه شووو... بپر اون صداتوو...
 همان‌طور که گریه می‌کردم، خانه‌ی عمه را ترک کردم. سریع از مهران
 خواهش کردم که مرا سر خاک آرمان ببرد.
 - چیشد؟ چرا داری گریه می‌کنی؟
 - منو ببر پیش آرمانم... می‌خوام باهاش حرف بزنم...
 - سهیل اون کارو کرده بوده؟
 - من که بهت گفته بودم...

- پسره ی کثافت... خواهرم رو به گریه انداختی مادر تو به عزا می‌شونم...
مهران سریع دور زد و با سرعت به طرف خانه‌ی عمه رفت. سهیل داشت می‌رفت بیرون. مهران پیاده شد و تا جایی که زور داشت، سهیل را کتک زد. من از بس گریه کردم و جیغ کشیدم، بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم روی تخت بیمارستانم و شیوا و مامان بالای سرم هستند. مهران را به خاطر کتک‌کاری به بازداشتگاه بردند. من رفتم و از سهیل شکایت کردم. خاله مهری این‌ها هم از سهیل به خاطر قتل آرمان، شکایت کردند. به سر خاک آرمان رفتم و آنجا کلی گریه کردم و با آرمان حرف زدم.

آرمانم... تو نیستی خیلی تنهام... بالاخره فهمیدم که کی این بلا رو سرمون آورد و من و تو رو از هم این‌جوری جدا کرد. بخدا نمی‌ذارم خونت پایمال بشه. اون قدر اون آشغال پست‌فطرت توی زندون بمونه تا بپوسه... عشقم... بچمون داره خیلی بزرگ میشه ها... راستی یه خبر... بچمون پسره... یادته روز عروسی دستتو گذاشتی رو شکمم و ازش قول گرفتی؟ یادمه گفتی که هر وقت تو نیستی پسرمن پیشم باشه تا تو برگردی... اون الآن همش پیشمه... ولی تو بر نمی‌گردی... آرمان... منم می‌خوام پیام بپشت... آرمان جونم... هنوز چشم‌روشنی واسم نخریدی... قرار بود وقتی بچمون به دنیا اومد یه چیز خوب واسم بخری... یادته؟ آرمان خیلی دلم بهت تنگ شده عشقم... بعد از کلی حرف زدن با آرمان، بالاخره مادر و پدرم مرا به خانه بردند. از مهران هم تعهد گرفتند که دیگر از این کارها نکند و آزادش کردند. سهیل را هم به زندان بردند.

عمه هر کاری می‌کرد تا من رضایت بدهم؛ اما من کوتاه نمی‌آمدم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم که رضایت بدهم و سهیل از زندان بیرون بیاید.

هرروز، لباس‌های آرمان را برمی‌داشتم و در خلوت‌م با او حرف می‌زدم. عکس‌هایی که باهم گرفته بودیم را نگاه می‌کردم و گریه می‌کردم. وسایلی را که آرمان برایم گرفته بود را برمی‌داشتم و غرق در خاطراتی می‌شدم که باهم ساخته بودیم.

بالاخره روزهای آخر بارداری‌ام رسیده بود. یک روز صبح از درد بیدار شدم و مهران و مامان و بابا، سریع مرا به بیمارستان بردند.

بچه به دنیا آمد. یک پسر تپیل و خوشگل، با مژه‌های بلند و چشم و های خاکستری. شبیه آرمان بود و من هربار با نگاه کردن به او، یاد آرمان می‌افتادم و کلی گریه می‌کردم.

اسم پسر را همان‌طور که آرمان می‌خواست، آری‌ن گذاشتم. هرکس که دلیل این‌همه اصرارم برای گذاشتن این اسم روی پسر می‌پرسید، بعد از کلی غرق شدن در خاطرات با آرمان و به یاد آوردن آن روزی که اسم انتخاب می‌کردیم، فقط می‌گفتم:

- این اسمیه که با آرمان، باهم انتخاب کردیم.

یک ماه از به دنیا آمدن آری‌ن می‌گذشت. همراه با آری‌ن، سر خاک آرمان رفتم.

آرمان... بابا شدی... ببین چه پسر خوشگلی داری... آرمان کجایی تو... خودت گفتی دلت می‌خواد بغلش کنی... ببریش پارک، گردش، نفساش بخوره به صورتت... همه چی همون جور شد که می‌خواستی... ولی تو الان نیستی... ببین چقدر شبیه توئه... مژه هاش مثل تو بلنده... چال گونه هم داره... بابا آرمان... نمی‌خوای جگرگوشه‌ات رو بغلش کنی؟ نازش کنی؟ بیوسیش؟ هر وقت آری‌ن بی‌قراری می‌کرد، او را اول به پارک و بعد هم به سر خاک آرمان می‌بردم.

یک سال گذشت و آراین دوتا دندان درآورده بود. یک روز او را به پیش آرمان بردم و با گریه گفتم:

پاشو... پاشو ببین... الآن آراین دوتا دندان داره... پاشو از دندوناش عکس بگیریم... بذاریم فضای مجازی... خودت گفتی دیگه... مگه یادت نیست؟ گفتی عکس بذاریم تا چشم حسودا کور بشه... پاشو ببین دندوناشو... تازه... بهم میگه مامان... اینقدر قشنگ حرف می‌زنه... بهش یاد دادم بابا هم بگه... یاد گرفته... ولی نمی‌دونه به کی باید بگه...

وقتی که به خانه رفتم، دیدم که خاله مهری و شوهرخاله و ندا و آرمین، خانهای ما هستند. آن شب، برای این دور هم جمع شده بودند که از من، برای آرمین خاستگاری کنند.

- ولی خاله مهری شما خودتون خوب می‌دونین که من هیچ کسو نمی‌تونم جای آرمان بیارم...

- می‌دونم خاله جون... همه هم شاهدیم که توی این یه سال چقدر واست خاستگار اومده؛ ولی تو حتی باهاشون حرف هم نزدی و فقط گفتی نه! ولی مادر الآن نه چند سال دیگه عروس می‌شی و آراین باید زیر دست ناپدری بزرگ شه.

- خاله من هیچ وقت عروس نمی‌شم. تا آخر عمرم هم با آراین دوتایی تنها می‌مونیم.

- دخترم تو که سنی نداری و هنوز خیلی جوانی. بعدشم... آرمین که غریبه نیست. قبلاً برادرشوهرت بوده و پسر خالت، از این به بعد هم می‌شه شوهرت. شما که خوب همو می‌شناسین...

نمی‌دانستم چه کاری انجام دهم و کدام راه را انتخاب کنم. از خاله اینها هم فرصت خواستم تا فکرهايم را بکنم.

- به سر خاک آرمان رفتم و از او خواهش کردم که شب، به خوابم بیاید.
 شب که خوابیدم، آرمان به خوابم آمد. یک جای سرسبز بود و قشنگ.
- آرمانم... عشقم
 - جونم نوشینم
 - چرا تنهام گذاشتی؟
 - نفسم شاید خدا اینطور می خواسته. خودت خوبی؟ عسل بابا خوبه؟
 - آره... خوبیم
 - نوشین من همیشه حواسم بهتون هست. خیالت راحت.
 - آرمان؟
 - جان
 - مامانت اینا... خب...
 - می دونم خانومم... قبول کن که با آرمین ازدواج کنی. غریبه نیست که...
 هم خونیم.
 - تو راضی هستی؟
 - آرمین پسر خوبیه. مطمئنم که از آراین هم مثل پسر خودش مراقبت
 می کنه و براش بابای خوبی میشه.
 صبح که از خواب بیدار شدم، این خوابم را به مادرم تعریف کردم. مادرم هم
 بعد از تعریف کردن خوابم به خاله و گفتن جواب مثبت، از من اجازه گرفت
 تا به خاله اینها بگوید به خانه‌ی ما بیایند تا تاریخ مراسم عروسی را
 مشخص کنیم. قرار شد که یک عروسی مختصر بگیریم.
 بعد از گرفتن عروسی، آرمین هرروز آراین را به پارک می برد. به آراین یاد
 دادم که به آرمین بابا بگوید.
 یک سال بعد از ازدواج من با آرمین، فهمیدم که از او باردارم.

وقتی بچه‌ی من و آرمین به دنیا آمد، من و آرمین هنوز اسم انتخاب نکرده بودیم. بچه‌ی ما دختر بود. ساعت ملاقات بود که اسم دخترمان را در همان بیمارستان انتخاب کردیم.

- می‌گم... نوشین؟

- جونم

- اسم دخترمون رو چی بذاریم؟

- نمی‌دونم... حالا بذار وقتی از بیمارستان مرخص شدم، باهم فکر می‌کنیم.

- خب الان بگو دیگه.

- چقدر ذوق داری بابا آرمین! اصلاً تو دوس داری چی بذاریم؟

- نمی‌دونم... باید یه اسمی انتخاب کنیم که به اسم داداشش بیاد. مثلاً آراین

و... نورا... نورا چگونه؟ آراین و نورا... بهترین خواهر و برادرهای دنیا.

با شنیدن اسم نورا، یاد آرمان افتادم. دقیقاً قرار بود اسم دخترمان را نورا

بگذاریم.

- نوشین... عشقم؟... نوشین جونم نفسم کجایی؟

- هان؟

- حواست کجاست عزیزم؟ می‌گم اسم نورا چگونه؟ خوبه؟

- آره

- پس اسم دختر بابا شد نورا.

آرمین بین آراین و نورا هیچ فرقی نمی‌گذاشت و آراین را مثل بچه‌ی خودش

می‌دانست و او را همان‌قدر که نورا را دوست داشت، شاید هم بیشتر از نورا،

دوست داشت.

شاید سرنوشت من این بود که برادرشوهرم، روزی شوهرم شود.

سال‌ها به خوبی در کنار آرمین و آرین و نورا زندگی کردیم. آرمین هم زندگی برای ما ساخت، طوری که آب در دلمان تکان نخورد. درست مثل آرمان. آرمین برایم کم نگذاشت و من هم سعی کردم برایش کم نگذارم و با قلب و عشقی که از آرمان دارم، زندگی خوبی برای خانواده‌ام بسازم و همیشه آرمان را به یاد داشته باشم.

ناراحتی برای
 نداشته‌ها، یعنی
 هدر دادن داشته‌ها...
 من ایمان دارم
 داشته‌هایم، بیشتر از
 نداشته‌های زندگیم است.
 بیشتر به داشته‌هایمان بنگریم
 نگاهتان زیبا

پایان

تیرماه ۱۳۹۸